

۱۵۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتابستان اطلاعاتی (نویسنده) شماره ۳۸۷۰	مؤلف سرهنگ سرلشکر	
موضوع	شماره قفسه ۱۱۷-۹	۱۳۷۵۰
توسط	دست ۷۶	

پوشان

۵۲

بازدید شد
۱۳۸۴

مهر ثبت شده
۹۹۷۰۹



بنام خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده و دستگیر
 عزیز بی لایم که درش سر شایسته
 سر باد شاهان کردن فراز
 نه کرد تکلفا ترا یک پرده بقدر
 و کس خشم کبره کردار زشت
 اگر هیچ جا که نیاید بکار
 دو گوشت یک قطره در جسد علم
 در بر رفیقان شفیق
 و اگر ترک خدایت کردی
 و اگر با پدر جنگ جویدی
 و اگر خویش را اینی نباشد
 ولیکن خداوند بالا و پست
 اینم ز من ستم عالم اوست
 اگر بر جفا پیشه بشتنا فوق
 بری ذاتش از نعمت ضد خویش
 پرستان امرش هر چه بود کس
 چنان بچرخ جهان کرم کس بود
 حرار از سزای که در من
 حلاله سعادت بکن سرش

معلم

حکیم سخن در زبان آفرین
 کس مریخ نما بخش بوزش بزر
 هر چه زشت شد هر عزت نیافت
 بزرگراه او بر زمین نیان
 نه عذر آور اسرا بر اند بچور
 چو باز آمدی ماجرا در نوشت
 عزیزش مدله در خداوند کار
 کینه پند در دیده بود عذ جالم
 بر سینه کز زود از تو در نیت
 شود شاه لشکر کش ملز می
 پدری کان چشم لرد بسین
 جو پیکار نکانش بر اند پیش
 بعضی است در روزی بر کشت
 برین خوان بیچاره شمع دق
 یک لزدت قهرش ایمان باشی
 غنی ملک از طاعت جبر و انس
 جن آدم و مرغ و مور و کس
 که سپهر در قاف تنم خود بود
 کن ملکت از دست و ذاتش غنی
 کلام شقاوت بکن در برش

گلستان کد اتشی بر خلیل
 کرات نشو ایجان اوست
 پس میرد بیند عملهای بد
 بشدید اگر بر کشد تیغ حکم
 در کورد دهد یکم صلاهی کوم
 بر کاه لطف و بزرگیش بر
 فر ما را تا از ابرجت قرپ
 باحوال نابوده علمش بصیر
 بقدرت نکند لاله بلان شب
 نه سغنی لاله طاقش زشت کمر
 قدیم نکو کار نیکی بسند
 ز مشرق مغرب سرد انشاب
 زمین از تب لرزه آمد ستوه
 دهد نطفه را صورتی چون رخسار
 خدا لعل و پره در رطب سکر
 ذرا بران کند قطره یوم
 ازان قطره بود لولا کند
 بر او عالم بیخبره پوشیده است
 معیا سخن روزی مار و مور
 بارش وجود لینه عدم قشر لب
 جهان شفق بر الهی شش
 بشمار و رای جلالتش نیافت
 نه برانم و ذاتش بر در مع و هم
 درین در طره کشی هر شد هر که
 چه شمشاد شسته درین در بر کم
 محیط است عالم ملک بر بیجا
 نه اورا که در کینه ذاتش رسد

کروی باشن بر در زاب نیل
 ولایت تو فتح فرمان اوست
 هم او بود پوشد با لای خود
 مانند کرد میان صم بحکم
 عز از بل کوبید قطبش بر دم
 بزرگان غلامه بزرگت ز سر
 تضرع کنان از دعوت محب
 با سر کز نالگشته علمش خبیر
 خداوند دیوان در نه حساب
 نه بر جز از جای انکشت عسر
 بکله قضای در رحم نقش بند
 روان کرد و کسند کشتی بر آب
 فرود کوفت بره انش سیر کوه
 که گودت برات صورت گوی
 کل لعل ز رخسار پرورده رنگ
 رصلب انبند نطفه در شک
 درین صورتی سر و بالا کند
 کن پندار پنهان بزرگش است
 در کجندت دست و پاینده زنده
 وله انجا بصیرای محشر بسرد
 فر مانده لزه که ماهی شش
 بصرفشهای کمالش نیافت
 نه در ذیل و صفتش دست هم
 کن پنداشد خسته بر کنار
 کن دهشت گرفت استینم که قم
 قیاس تو روزی در سخن در محیط
 نه قدرت بهور ز فانتش رسد

کتابخانه مجلس شورای ملی

توان در بلاغت سبحان رسید
 که خاصان درین بره فرزانند
 همه هر جای مرکب توان باختن
 مگر سالکی محرم زلف کشت
 کس دادین برم ساغر جعد
 یک باز را دیده برد و خفت
 کسی ره سوی لاج قارون نبرد
 بخدمت درین موج دریای خون
 اگر طالبی کین زمین طین کوفی
 مگر بوی لزه عشق مست کند
 بیانی طلب در بند خجایری
 بدر بقیعین بردهای خیال
 و کز مرگ عقل را بوی برینست
 درین ره جز مسدای ز رفت
 کافی کزین راه برگشته اند
 خلاص پسر کس ره کزید
 محال است سعوی کنی راه صفا

نرد در کنگه چون سبحان رسید
 بلا احصی لبت زک فر و مانده اند
 کن جاجا سپر باید انداختن
 بینه بروی در باز کشت
 کداری سپوشیش در دست
 بکن دیدهای باز و پرست
 و کز بر دره باز پهن بسرد
 کز و کس بز کشتی برون
 مختاب باز ازین کنی
 طلب عمار عبادت کند
 و لزه انجایال محبت برت
 ماند سب را برده ارا بکلال
 عنانش بکیر حیرت
 حکم ان شد که در باره نرفت
 بر نشد بسیار در کشته اند
 کن هرگز مبتزل نخواهد رسید
 توان رفت جز برین مصطفی

فی نعت النبی علیه السلام

کریم الخیا جلیل الشیم
 امام رسل پیشوای سبیل
 شمع الودی خواجه بحث و نش
 کلیمی که چرخ فکر طواروست
 پیوسته تا کرده قرآن در دست
 جو عزتش بر اینج شمشیریم
 چو صیفت در افواه دنیا فتاد
 بلا قانت کتبت بیات سرد

فی البرایا تنبیح الامم
 امین خدا مبعوط جبریل
 امام الهدی صدر دیوان حشد
 هر نورها بر تو نذر اوست
 بکتب خانه جند ملت بشت
 بجز بیان قس زرد و نیم
 ثر نزل در دیوان کزین فتاد
 با عزت ز دین اب عزیزی ببرد

کتابت شده است
 در این کتاب
 در این باب

has been fully covered by the Ministry of Education
 for an year money
 in the tin scheme

نمکه لادت عزیزی بر او کرد
 شخی برشت لزه فلک در گذشت
 جان گرم در تینه قربت براند
 بدو کت سالادیت الحرام
 جو در دست می خلمصم بیانی
 بگفتا خرافات بحالم
 الی یک سر موت بسر تویم
 ناند بعضیان کس در حکرو
 چه نعت بسندیده هم میر ترا
 در روز مگر بر زان تو باذ
 نخستین ابو بکر پیر تویم
 خردمند همان خب زند دار
 خدایا بحق بنی فاطمه
 اکبر عو تر رد کنی بلر قبول
 چه کور کرد دای مدبر فرخنده
 که باشند مشق کدایان خیل
 خدایت شاکت و تجیل کرد
 بلند اسان پیش قدرت خیل
 تو اصل وجود امیری لزه تخت
 ندانم کد امین سخن گوینت
 ترا عراد لاکر تکلیت بر است
 چه وصف کند سعوی نامانرا

کن تودیت را بچیل سوخ کرد
 بنماید و جاهد لزه ملکر بر گذشت
 کن در سد هر جبریل لزه یاز ماند
 کن ای حامل زین بسر تر حرام
 عنان ز صحت جبرائیل
 بمانم کن نیردی بکالم نماند
 فرخ عجلت بوزد بسر مر
 کد کز جنین سیدی پیش رو
 علیک الصلوة ای بنی الورا
 بر اصحاب و برین روان تو باذ
 عمر عجب بر سچ دیو لهدین
 چهارم علی شاه دلدار سوار
 کت بر قولر ایمان کنی خابها
 سزدت و دامان الی رسول
 ز قدر رفیع بد کلاه حق
 بهمان دلر الالات طفیل
 زین برس قدر تو جبریل کرد
 تو مخلوق و ادم هنوزاب و کل
 دکر هر چه موجود شد فرشت
 کن و الی برین زاغ من گوینت
 شایسته و سیر بر است
 علیک الصلوة ای بنی اللام

سبب نظر کتاب

در اقصای عالم بکتیم بسون
 شمع عمر کوشده یکا فتم
 جو باکان شیر لزه خاکین بخواد

بسر دم ایام با امر کسون
 ره بر ترخ و خوسنه دیافتما
 ندیدم کن رحمت برین خاک بار

کتابت شده است

کتابت شده است

درین آدم زین است
تسلیت نغمه بر سر

تو لای این مردان پاک بوم
بد کستم لزه صفت او روند
مرا کسرتی بود لزان شد دست
نه قندی که مردم بصورت خود بند
چو این کاخ دولت بیدار خسته
یک باب عدالت و تدبیر و دانی
دوم باب احسان نهادم اساس
سوم باب شفقت و مسیح و شور
چهارم تواضع و منا پیمین
پنجم در لزه عالم تربیت
ششم باب تو بهت و راه صواب
هفتم با بون و حال سعید
هشتم درین بود بچاه و بیخ
نهمت با دانی که و هم
کن در بحر اولو صدف نیز هست
الای جز بند فرخنده خنوی
قفا که هر پوست و کبر بر نیان
تولور بر نیان نیاید بپوش
تا دم بر نیاید فضل حق پیش
شیدم که در روز امید به بیم
تو نیز از بدی پیمیم دو سخن
چو بقی بسند یافت از هزار
ها ناله دینار انشا الله من
چو با کمال حول لزه دور
کلام در حدیثی بوستان

چو از این بر جانم دود بپوش
چو بارش کنی اسخوان در دست

بر آن کس که خطی خاطر لزه نام و در دم
بر دوستان از معافی بر بند
سخنهای شیرین تر لزه قدست
کن لزه باب معنی به کاغذ بر بند
بر او ده در لزه تربیت ختم
نگهبانی خلق و ترس خدای
کن منم کند عکس با پاس
نه عشق که بتوند بر خود بزور
ششم ذکر مرد و قناعت کزین
پنجم در لزه شکر بر عافیت
دوم در مناجات و ختم کتاب
نیاز غی فرخ بیان در عبد
کن پرورد شد لای نام بر اولر کج
هفتم لزه خجالت سر آمد بر دم
دوخت بلندت در باغ و بیت
جز در بند نشیدم ام سپ جوی
بناچار شوش بود در ویات
کرم کار دانی و حقوم بپوش
بدر روز باور دام دست پیش
باز از این کلان جنبند کرمها
تعلق همان اثرین حکار کن
بردی که دست لزه نیت مدار
چو مشک است قیمت اندر سخن
بپوشم عیب مستور بود
شونجی نلفل چند ستان

در ستایش انابله مرحوم ابو بکر سعید

مرا بلع لزه نوع خفاهان نبوت
دین نظم کردم تمام فلان
کن سعید که کوی بلاغت بود
سز که بر دورت سازد حیات
جهان بان دین بر فردا ذکر
سر سفر لایق و تاج محبان
گر لزه فتنه آید کن در ستاره
فلوون لباب کبیت العتیق
ندیدم چنین کج و ملک سز بر
نیاید برش در درناک به سخن
طلب کار خیریت و امید وار
کله گو شه بر آسمان برین
کرا کس تواضع کند خوی او ت
اکر ز بر دست بخت جفات
نه ذکر جیش غمانی رود
چنوی خردمند فرسخ غناد
پنجی در ایام او رخساره
کس این رسم و تربیت بر بند
ازان پیش حق بایک امر قویت
چنان سایه بگشاید بر عالی
همه وقت مردم ز جور زمان
در ایام عدل تو ای شمس یار
بهمد تویی پیم آرام خلاق
هم لزه نعت فرخنده فرجامت
کنا بر فلک ماه و خورشید مت

تربیت پادشاهان نبوت
مگر باز گویند صاحب دلان
در ایام ابو بکر بن سعید بود
کن سید بر دوران بو شیردان
نیاید جو بو بکر بعد لزه عمر
بر دوران عدلش بنازای جهان
غله در جنابین کشور را نگاه
گنوا لید من کل در عمیق
کن وقت بر طغر در در پیش و سپر
کن تمام بر خاطرش مرهم
خدا یا امیدی که دل در برار
هنر لزه تواضع سرش بر بند
تواضع ز کردن فرزندان نکوت
ز بدت اقتاده مر خذات
کامین حکرم در جهان می رود
غله در جهان بناجاست یاد
کن نالد ز پیداد سر چینه
فرودن بالتر شکوه این ندید
که ت خضعیقان بعاشر قویت
که زالی نیندیشند لزه سخن
نیاند در لزه کردش آه ان
غله در شکایت کس لزه و بکار
ندانم بس لزه تو سزا بجام خلق
ز نایب سعیدی در ایام مت
درین دستت که جاوید مت

ملوک لرگونی اند و خشد
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکنه بدیول و رو پیش و سکر
 ترا سد یا جوج کفر لزر رست
 زبان او ری کاندن من و داد
 زهی بجز بخشایش و کان جود
 برون پنم اوصاف شاه لرجاب
 گران جمله را سعدی انا کند
 فرودانم لزر شکر چندین حکم
 جحانت یکام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم اخر و خسته
 عم از کردش روز کارت سباد
 کن بر خاطر باد شاهان عفی
 دل و لشورت جمع و معهور یار
 نت باذ پیوسته چون پرت در
 درونت تا یقین شاد باد
 جهان افزین بر تو رحمت کناد
 همینت بس لزر کرد کار مجید
 زفت لزر همان سعد زکی ببرد
 عیب است این اصل لزان فرج پاک
 خدا یاران تربت نامه و زان
 کر لزر سعد زکی مثل ساند یار

ز پیشین کان سیرت اموشند
 سبق بر دی لزر باد شاهان پیش
 بگرد لزر جهان راه یا جوج شکر
 به رو پیش جود یولر اسکندر
 سیات نکوید زبانش به داد
 کن ست ظفر ندان و جودت وجود
 نکند درین شکر میزان کباب
 بگردش زنی دیگر اسلا کند
 همان به کادت دعا کتم
 جحان افزینت نکند در باد
 زوال اختر و شمت سوخته
 وز اندیشه بر دل عبارت سباد
 بریشان کند خاطر عالی
 ز ملک بر آمدن در و بکاد
 باندیش را دل جوت پرست
 دل و دین و اقلیت اباد بار
 در کوه چه گوید بر ضاقت و باد
 کنی توفیق حیرت بود بر زبید
 کنی چون توفیق نامبر دار کرد
 کنی جانش بر جمع و همسر یار
 بفضلت که باران رحمت یار
 فلک یار سعد بو بکد باد

در ستایش انابلی محمد بن سعد

انابلی محمد شیک تخت	خداوند تاج و خداوند تخت
خوان حق بخت روشن ضمیر	بر دولت جوان و بند پر سیر
دانش بزرگ و بهت بلند	بیاز و دلیر و بدل هو شمند

نهی دولت مادر روزگار
 بدست حکم آب دریا ببرد
 زهی جهم دولت بروی تو یاز
 صوف را که بینی ز در دانه پز
 توان در مکنون بیک دانه
 که دار یارب بخش خودش
 خدا یار افاق نای لکش
 همیش در اصف و نفوی یار
 عم لزر دشمن ناسدیت سباد
 جسی در رخ آمد چون تو یار
 نه آن خاندان خیر بچکانه دان
 زهی دین و دانش یعنی ملک داد
 کجند کرمهای حق در قیاس
 خدا یا توان شاه درویش دوست
 بی بر سر خلق باینه دار
 برومند لهرش درخت امید
 برا، تکلف سرو سعدیا
 تو مثل شاهی و حق راه رو

کن دردی چنین برود در کار
 بر رفت محل شریا بیس
 سر شهر یاران کورن خراز
 نه آن قله دله که کله دانه در
 کن بر پایه سلطنت خکانه
 بهر همین لزه اسپ چشم بدش
 بتوفیق طاعت کرامی کنش
 مرادش بدینا دعوت برار
 ز دوران یعنی کز نیت مباد
 بر نام جوی و بندر نامدار
 که باغ بد کوی این خاندان
 زهی ملکر و دولت که پاینده باز
 ج خدمت کز لره و زبان پیاس
 کنایه اش خلق در غل اوست
 بتوفیق طاعت دلش زنده دار
 سرش سبز و رویش بر حمت سپید
 اگر صدق داری سپار و پیا
 توفیق کوی و خضر و حقایق شنو

باب در مدح و انصاف و تدبیر جهان داری اول

چه حاجت که کنی آسمان
 سکوی پای عتبت بر افلاک نه
 بطاعت بنده بر استانت
 اگر بنده سر برین در بنده
 بهر کجاه فرمان ده و الجلال
 بر طاعت کنی بس و این سوش
 کن بر مرد کار اوقاگر تو کنی

بوی ز بر بانی خزل لره سلان
 بکوردی اخلاص بر خاک نه
 که ایست محاده و اتانت
 سگلاه خداوندی لزر سر بنه
 جود رویش پیش تو انکر بنال
 جود رویش مخلص بر آمدش
 خداوند رویش پر مرقوبی

چون سینه و پستان گریه
که از غم گشته در دهر
خدا را تو که هستی در
در کسب سینه از گریه

بذکثیر خدایم نه فرات دهر
تو بر خیز و بکن دم دست رس
دعا کن بشف چون گویان بسوز
که بستاند کردن گنان بر درت
زین بند جان از خداوند کار

کین لیز کدیان این در که کم
و کین نه خیر این لیزن کس
اگر کین لحن باد شای بر روز
تو بر استان عبادت سرست
خداوند و اینده حق کار

دکابگه

حکایت کنند لیز بزرگان دین
کین سلجوقی بر تکی پشت
چه کردی که در نه رام تو شد
کین گفتش ای مرد راه خدای
بگفت لیز پند ز بونت و سار
تو هم کردن لیز حکم داور مسیح
چون عالم بزبان داور بود
بحالات حقون دوت دلد ترا
ره این است ردی لیز طریقت تاب
نصیحت کسی سودمند ایدش

حقیقت شناسان عین الیقین
همی دانند هوار ماری بدست
تکین سعادت بلام تو شد
بدین راه کردی سزاره نای
در کز پله و کز کس شکاش مدار
که کز کون پیچید ز حکم تو مسیح
خدایش بکعبان زیاده بود
کین در دست دشمن کله در ترا
نه کام و کانی که تو ای پیاب
که کتار سعدی پسند ایدش

بند داذن کسری مر مر مرا

شنیدم که در وقت تزع روان
کین خاطر که دل در ویش بان
نیاسایدند ديار تو کس
نیای بنده بیکر دانا پسند
برو یا بس ز رویش محتاج دار
رعیت جوچ آند و سلطان در دست
سک نا توان دل خلق ریش
اگر جاده بایست مستقیم

بهر مزینین گفت تو شیر زان
نه در بند اسایش خویش باش
جو اسایش خویش جوی و بس
شبان خفته و کز در گو سفند
که شاه لیز رعیت بود تاج دار
درختی ای بر باشد لیز چخت
و کز کین لحن کین چخت
ره پارسیان امیدت و هم

طبیعت شود سر را بخردی
کرم مر مرد در پادشاه یا مین
که بخشایش لرد بایست زار
کوزن کسانش نیاید بسند
ز کوه سرشت و دین این خیزت
اگر پای بندن رسنا پیش کبر
فرمانی دران مرزد کشور خواه
ز سنگران دلاور مترس
در کشور آباد پند بخواب
حرانی و بدمانی ایز ز جور
رعیت نباید پسندار گشت
مراعات دهقان کن از عمر خویش
مروت نباشد دین با کس

باید بکنک و چم بدی
در اقلیم ملکش پینه بافتی
باید عتایش کرد کار
که ترسد که در ملکش آید کزین
دران کتور اسودن بروی نیست
و کز بیک سواری ره خویش کبر
کین دلشکری دین رعیت ز شاه
لنای کوز ترسد ز داور بر سر
کین داور در اهل کشور خراب
رسد پیش پین این سخن باغور
کین مرسلطت را بنامند و پشت
کین نزد خویش در کند کار پیش
کوز و سکوئی دیده باشی مبین

بند داذن خسرو شرف میرا

غنیدم که خند و بشه بر کنت
بران اثر نام چیت کنی
الا کابچی سر لیز عدل و رایت
کس تو رعیت ز سپه دار کس
بس بر نیاید کن بنیاد خود
خرابی کند سر دشت پین زن
چراغی که بود درین بر فروخت
لزان بچهره و زرد راناق کیت
جو نوبت سد دین همان عزتیش
بدو یک مردم جوین بگذرند
خدا ترس را بر رعیت شمار
باندین کس و خون خوار خلق

دران دم کین چشم ز درین خفت
نظر در صلاح رعیت کنی
کین مردم ز دست تو بچید بان
کند نام دست کیتن سمند
بکند آنکه بنیاد بنیاد بر بد
ز جنان که در دودل ملول وزن
بس دین باشی که شهری سوخت
کین در گذر ات با نضاق دیت
ترجم در سفند بر تن پیش
همان به کین نامت بیکین برین
کین بهمار ملکات بر مین کار
کین بقیع تو جوید در از ازل خلق

152

باید بکنک و چم بدی

182

دیس

111

بسیار کسان بروردند

مهری است

زیات بدت کافی خطات
 نکو کار بر هر نپسند بدی
 مکافات نمودی با لشکر
 مکن صبر رحاکم ظلم دوست
 سر را که باید هم اول برید

کله دستان ستمار خدات
 جو بدن برورن خصم جان خودی
 که عیش بر امر و باید زین
 حله فرعی بایدش کند بود
 نه چون کوسندگان مردم در

حکایات

چو خوش گنت بازار کافی اسیر
 چو مردانی آید از ره زنان
 شنفته که بازار کا ترا بخت
 کن ایجاد کرده و شندان دوند
 نکو بابت نام و نیکی قبول
 بزنگان ساز جان برورند
 تبه کرد دلش ملالت من قریب
 غریب آشنا باش و سیاق دوست
 نکو داد ضیف و ساش عزیز
 ز یکا نبره چیز کردن نکوت
 هدیای خود را پهنای قدر
 جو خدمت کنارت کرد در کهن
 کرا و راهم دست خن ترین

جو کردش گرفتند دزدان
 چه مردان لشکر چه خیل زنان
 در خیر بر شمره شکر بیست
 چرا و از ره رسم بد بشنوند
 نکو دله بازار کات و رسول
 کن نام نکو بی به عالم برسد
 که و خاطر از ره آید غریب
 کن سیاق جلاب نام نکوت
 و ز اسپستان بر خند باش نیز
 کن دشمن توان بود در زنی و
 کن هرگز نیاید برورده غدار
 حق مایانش فراموش مکن
 ترا بر حکم همچان دست

در نواخت خدمتگاران قدیم

تقدیم کن شایه دم در کشید
 جو شعله اش لیزی نواهی تناه
 جو بدلق کردم جو افق خوشی
 غریب حسی بر فتنه باشد مرش
 تو که خشم برری کبری دواست

جو حزر بر سمش قلم در کشید
 نبت لیس حکایه بتو یک شاه
 سخن کام برین مرام ز پیش
 میانار و چو زن کن از کوشش
 کفو دخی بدد شمش در قنات

و کوباری باشدش زاد و بوم
 هم انجا اماتش و نه گما بخت
 که گویند برکت نه باد از زمین
 عمل کردی مرد منعم شناس
 جو کمالش فرود کردن در پیش
 جو شرف و دولت از امانت بد
 در او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت کوزار
 امین باید نزد او راند پیشکار
 پستان و بشاد و فارغ فتنین
 دو هم جسد بر بند هم قلم
 چه دانی که هم دست کردند و یار
 چه زردان زهم پاک از زو هم
 یکی داد معزول کردی ز جاه
 بر آوردن حکام اسید وار
 نویسنده را کز ستون عمل
 بزبان برین بر شمه او کبر
 کشتی زند نا شود در در ناگر
 جو زنی کن خصم کرد در لیر
 در شقی و زنی بهم در بابت
 جو اندر دو خوش خوی و خشنده باش
 نیامد کس از زده جان کو بماند
 نه اندر ماند بر لزوی مجانی
 هر انکو نماند لز بشن یاد کار
 و گرفت و اتا رخبرش مناسبت
 جو خواهی کن است بود جاودا
 همین نقش بر خولش بر از عهد خوش

بصغاش مغزت معتقد و روم
 نباید بلایم رسک کما شت
 که از مردم آیند پیر و حنین
 کن مناس غلزد در سلطان حرس
 لزو بر نیاید که جز خردش
 بیاید بر ناظری بر کما شت
 ز شرف عمل کن و ناظرش
 امین کن تو ترسد اینش مدار
 نه لز رفع دیوان و زجر و هلاک
 که لزم صد یکی از بی این
 نباید فرستاد کجا هم
 یکی در زد باشد یکت برده دار
 رود دو میان کار و او حق مسلم
 جو جنوری بر این بخش کناه
 به لز قید بدی شکستن هزار
 پیغند نیزه طناب اسل
 بفر و از خشم آمد بر برس
 کهنی کند ابش لز دیده پاک
 و لر خشم گیری شوند لز تقو سیر
 جو سر کردن کجرام و مرهم نکت
 جو حق بر تق باشد تق بر خلق اش
 سر لز کز و نام نیلو بماند
 بل و جان و خانی و مهمان سراج
 درخت وجودش شایه در بار
 بنفاید بر سر کوش المرد خواند
 مکن نام نیک بر زنگان عیان
 زدیدی بر لز بد شاعرش

182

111

111

111

همین کام و ناز و طرح باشند
یکی نام نیکو بردن ز جهان
بسع رضا شو ایذای کس
کنه کار را عذر نیان بنه
تراید کنه کاری انده پناه
جو باری بگفتند و نشنید بند
و گویند و بندش نیاید بکار
جو خشم ایدت بر کناه کسی
سخت سلمات اعلی بر خنان گشت

با خبر فشد و بگذر شد
یکی رسم بر ماند از جوادان
دلگفته اید بغورش رس
جو ز عار جزا صند ز عار
نه شرط کشتن باؤرا کناه
ذکر گوشمالش برندان و بند
در خنق خبیثات پیش برار
تخل لغش در عقوبت بسنی
شکسته نشاید ذکر باره است

در بیان کارهای نیکو کردن در سیات

ز دور ایامان بر آمد کسی
هر دیده و ترک و ناجیل زورم
جهان کشته و دانش اندوخته
بجیکل قوی جنش شاهر درخت
دو صد بقعه برای بهم نوشته
بشرفی در آمد زور باناد
که طبعی کونانی اندیش داشت
بشسد خدمت گزاران شاه
جو بر استان ملک سر عباد
در آمد با یوان شاعشتی
ز نهم درین مملکت سترش
ملک را همین ملک پیر ایبر
ندیدم کسی سرگران از شراب
سخن گفت و دلمان کوه نشاند
بسنده امدش گفتار مرع
ز زرش دیکو هر بشکر قدم

سز کرده در یادها مویست
ز هر جنس در نرس آتش علم
سز کرده و صحبت موخته
ولیکن جز و ماندن بر سخت
زهران و او در زنیان سوخته
بزرگی دران ناحت شهریار
سر عجز بر پای درویش داشت
سر متن مجاش لز کور راه
نیایش کنان عت بر رخداد
کن بخت جوان یاد و دوستی
کز ایب از زده دیدم دفت
کتی راضی کردد بازله کس
مگر هم خرابات دیدم خراب
تعلق بکلاه آسیر بر نشاند
بزر خود و شوخ اند و آرام کرد
بر سیدش لز کوه و زاد و بوم

گفت از هر سید پیش نهر گذشت
ملک با دل خویش در آتش و کوی
ولیکن تیر و پچ تا ابحن
بقاش بجای بخت از مود
بره بر دل لز جو و عم بارها
جو قاضی بنگرت نویسد بجل
نظر کن جو سو فاداری شت
جو بسف کسی در صلاح و تبه
ما یام نابر نیاید به بسنی
در نوعی اخلاق او کشف کرد
کوی سرش چون ورد نشو قیاس
برای لز بر کان بشرد پیش
جان بکس و معرفت کار بست
در او رد ملکی به بر قسلم
زبان حرف شیران میت
خسودی کلیل جو خیانت ندید
ازو شش دلش ملک بر تو گرفت
نیز لیز جزو دست را رخنه
ایمن و بر اندیش طششد و مور
ملک داد و خور شید طلعت غلام
دو پاکیزه بگر جو جو و بری
دو صورت لگش بی قیمت پیش
سخنهای دانای شیرین سخن
جو دیدند کا و صا و سخاوت کسوت
در و هم اثر کرد میل به بشر
لذا سایش آله جبر داشتی
چو خواهی کن قدرت بماند باند

نیزت ز دیکو کان رکذشت
کدت و زارت پاره و بدوی
بستی بخندند بر رای من
بقدر هنر با بیع امش فرود
کن نالز موده کند کارها
کردد ز دستار بندان بخل
نه اندک بر تاب کردی ز دست
عجل سال باید که کردد عنزه بر
نشاید رسیدن بخور بسیت
خرد مند و بالیزه دین بود مرد
سخن سنج و سجد لهر مره بخار
نشادش ز بردت دست خویش
کن لزار و غیث در دین بخت
لز و بر وجودی نیامد الم
کین حرفی بدش بر نیامد دست
بکادش نیاید جو کند طلیس
وز بر کس راغ نو گرفت
کن در روی تو لکن زدن طعه
نشاید دو و رخنه کردن بزور
بسی بر کمر بستند بودی مدام
جو خنده شید و ماه لرسد بگری
نوده در اینه عتای خویش
گرفت انداز خود و شمشاد بر
بلبعش هوا خواه کشتند و دست
به ویلی جو کوتاه پینان بش
کین در روی ایشان نظر داشتی
دلای خواجی در ماه رویان مند

ر که خود نباشد غرض در بیابان
 در بر اندرین شمه راه برد
 را این را ندانم ج خوانند و گیت
 سز کردگان لا اباقت زیند
 شنیدم که با ایند کانش سرست
 خایند چنین خیره روی تپناه
 مسکن نعمت شده فراموش کنم
 پند لرشوان سخن گفت زرد
 ز فرمان بران کسی گوش داشت
 من این گفتم گفتن ملاقات دای
 ساعی بن عمری شرح داد
 بداندیش بر خرد و کجوت یافت
 بجزه نواز ایش افر و خستن
 ملک را جان گرم کرد این سخن
 غضبت در خون زردیش داشت
 که برورد بکشتن هر مردی بود
 میازار برورد و خویشتن
 نرو ناخنهای بقیعت نشد
 گفتن بایقیت نکسرد کنایه
 ملک را درین راز بوشیده داشت
 دست ای خردمند زندان راز
 نظر کرد بوشیده در کار سز
 که ناگ نظر زنی بکن بند کرد
 دو کس را که باشد هم جان و هوش
 جودین بدید لمر کردی در لیس
 ملک را کمان بری داشت شد
 هم از حسن تدبیر و رایت تمام

حذر کن که لمر و عیبت دیانت
 بخت این حکایت بر شده لبر
 نخواهد بمان درین مکر زیت
 کت برورده ملک و دولت نیند
 خیانت برست و شہوت پرست
 کن بدنامی لمر با یوان شاه
 کت مینم تا می و خاموش لیم
 نگفتم ترا تا یقینم نبود
 کن اغوش و اندر اغوش داشت
 جوسن که مردم تو نیز که مای
 کت بد مرد در روی نیکی مباد
 درون بزکان باتش تیانف
 بر اینه درخت کس شوخین
 کی جوشش بر آمد ز دل بردمت
 دیگر بگون دست در پیش داشت
 ستم درین داد سردی بود
 جوی نیر تو دل ز بنی ش زرت
 در ایوان شایقی قرینت نشد
 بگفتار دشمن گزندش بخواه
 کت قول حکیمان بنوشید داشت
 جو گفتنی نیاید بز جبر باز
 خلل بد بردای عشیار مرد
 پری چه در زرب لب خند کرد
 حکایت کسانند و لبها جوش
 مگردی جو مستقی لمر در کلبیر
 ز سودا برو ختم خواست شد
 باهنگن کشش ای نیک نام

ترا من خرد مسند پیدا شتم
 کان بردمت ز بر کرد هو شتمند
 چنین مرتفع پایه جای نونیت
 چون بد کمر برورم که اجسم
 بر اهر در سر مرد بسیار دان
 مرا چون بود دامن لمر جرم باکر
 بخاطر درم هر کرا این تلن ز رفت
 شه شاه گفت ایخ گفتم برت
 چنین گفت با من وزیر کس
 بخت دید و انکت بر لب گرفت
 حدودی که پند بجای خودم
 من لز ساعت از کانهتم دشمنش
 چه سلطان فضیلت نهد و روم
 مرا نا قیامت بگیرد بد دست
 بریت بگویم حدیثی در دست

حکایت

نام کجا دیده ام در کتاب
 بیلا صنوبر بدیدار حور
 خوارفت و گفت ای عجب این نون
 تو بس روی داری بچمن من
 چرا نقش بندت در ایوان شاه
 شنید این سخن بخت بر کشته دیو
 کای بیکر بخت لمر شکل منت
 مرا همچین نام نیکت لیکر
 در روی کی جبه من ایش بر بخت
 ولیکن نیندیشم لمر خشم شاه

کی ایلس را دید شخص خواب
 جو شنیدش لمر جبهه و نون
 فرشته باشد برین نیکو بی
 حیرت در جھافت بز شقی سمر
 دژم روی کردت وزشت و تپله
 بزاری گفت کردی ما لمر و غنر بو
 ولیکن قلم در کت دشمنت
 ذلتت بگوید بداندیش نیکر
 بز سرک باید ز مکرش کر بخت
 دلاور بود در سخن و گناه

کز بیکه کور و در پیش
 to a per at low as special to
 been sold the Bank gave again had to take
 Wednesday the houses again had the amount
 and five or six percent, though the amount

بچشم و این راز
 1387 500 4255 354 4375 377 148680 18145

جو خرم بر آید دست از قلم
 از محض حسرت در انزاعت
 ملکه در سخن گفتش خیره ماند
 کن مجرم بزرق و زبان آوردن
 ز خصمت هاناخت نشیده ام
 گزین زرمه خاق در بارگاه
 بخندیدم هر سخن کوی و گفت
 درین نکته است کوششوی
 پستی که درویشی دستگاه
 مراد سگاه جوانی برفت
 دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا مجتنب همه کل سام بود
 دور شد درم در دهن اش چای
 کفتم نکه کن بوقت سخن
 مرا مجتنب بعد شب هر که بود
 در اینان عسرت جراتکم
 برفت لیس از روزهای عزیز
 جود اشق در معنی بفت
 در ارکان دولت ز که کرد شاه
 سخن از نظرسوی شاهد روایت
 یقین لیس اعتساجی کرد منی
 ز صاحب غرض ناخن فتوی
 لگو نام را جاه و تشریف و مال
 بند بر دستورداشودش
 بغز و کرم ساهها مال را اند
 چنین ادر شاهان کوزین بر بند
 لزانان نپسندین عهد کس

مرا از هر حرف حکیمان چه غم
 ز سکر ترازوی بارش گشت
 سر و ست فغان دمی بوفشاند
 ز جرمی که دلم در کرد برین
 ترا خرم چشم خودت دیدم
 نمی باشدت جز در ایشان نگاه
 حقات این سخن حق نباید گفت
 کن عمرت فرون باد و درین سخن
 بجزت کسد در توان کن نگاه
 بله و لعل زندگانی برفت
 که سایه دلران حسند و زب
 بلورینم لزه خوی اندام بود
 جود یواری لزه خست سیمین یاری
 پفتله بکلی جو سوسه کس
 قباد در بر لزه زانگ شکر بود
 کن عمرت کس کرده یاد ارم
 بخواهد گذشت این در چند نیز
 بگفتارین به محالت گفت
 گزین خوبتر لفظ و معنی خواه
 کن داندین شاهان عذر جوات
 بگفتار خصمش پارزدن
 کن کار کن بدی بینان سخن
 پیغمبر و دبد کوی را کو شمال
 بیکی بشد نام در کشورش
 برفت و لگو نامی لزدی ماند
 یارزی دین دین دولت بر بند
 و کوه ت بوکر عدت و بس

عجشی در حق توانی بادشاه
 طمع بود در بخت بیک اخترم
 خرد گفت دولت بختد همای
 نزد ایا بر حمت نظر کرد
 در عالمی این دولت بینه دار
 سوابقات پیش لگزش کرد
 تا کوی جو جگر اوری پای دار
 عمل کند هر کار عقل است
 جو لشکر بر زمین ختم لیس
 ندیدم چنین دین زین فلک

کن افکنده سایه بیک راه
 کن بالهای افکنند بر سرم
 که اقبال حق این دین سایه ای
 کن این سله بر خاق کسزده
 خدا ایا تو این سایه بینه دار
 کن شوان سرگشته چون کس کرد
 چون ختم اوری عقاب بر جای دار
 نه عقلی یک ختمش کند زبردت
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
 کن لزدی کوزین چندین ملک

حکایه

نه در حکم شرع اب خور دن خطات
 که اشع فتوی ده مد برهلاک
 ز کردانی نمر تبارش کان
 کینه بود در جرم سحر را
 منت ز فرستد و لنگر کرد
 کن وی بر حصاری کوزین
 نظر کن بر لحوال زندانیان
 جو بار از ران در دیارت بر ج
 لزان بس که بر روی بگوشند زار
 لاسکین در اولیم دشمن برج
 پندیش لزان اندازد بر بند
 میانام نیکوی بجای سال
 بسندیده کاران جاوید منام
 بر افانگ لگرسر باد شات
 برج کس تیغ دست ازاد مسکرد

و کز خون تقوی بر روی دولت
 اما ناند لیری ز دانش سر
 برایشان بختای در راحت رفت
 چه ناوان زن و طفلان بیچاره را
 چون شد در اقلیم دشمن بران
 رسد کشتن تیغ کند را گزند
 کن ملکن موذن کند در میان
 با ایش خیانت بود دست برد
 بهم باز گویند خویش و تبار
 متاعی گزومانند ظالم پیرد
 در راه دل در دست حذر
 لایک نام زشتش کن بای مال
 تطاول نکردند بر مال عیام
 جو مال لزد رعیت ستاند کرد
 ز چپاری سر دم شکم بر نگرد

انچه

حکایت

شایدم کی زمان در محراب ادب
 بکن نقش آن منزه بیل روز
 گفت ای قدر سزا ایشات
 نه لزه جورانی ستام خیراج
 جو همچون زبان حله درت کم
 مرام رسد گونه از و هو است
 سبایی که خوش دل نباشد شاه
 حرفه پر لزه بخت کس بود
 جو دشمن جز رو سبایی بود
 خاتم جزش زد و سلطان خراج
 رهن باشد بر افتاد زور
 رعیت در خستت اگر بروری
 بی دمی لزه بچ و بارش مکن
 کسی که جو در زجوانی و بخت
 اگر زبردستی در اید ز پای
 جو شاید گورنن بنفشه یار
 بر دی که ملک سر از زمین

قباداشی هر دوروی است
 قبا این زد پیا چینی بد روز
 درین بگذری زیب دار ایش
 کن ذینت کنم بر خود و غیبت
 بر دی کجا دفع دشمن کنه
 ولیکن خزان نه تنها مسرات
 نذر در حدود ولایت نکاه
 نه لزه عراپین و ریور بود
 ملک باز و ده یک جراحی خیره
 جر دلت با نذران غش و تاج
 بر مرغ دون دانه از پیش
 یکام دل در زستان بر خیزی
 لانه ان گد حیف بر خوشین
 که باز بردستان نیکو سخن
 حذر کن ز نالیدن ز خدای
 پر کارد خون لزه شانی یار
 بیزد که خون جگد بر زمین

حکایت

شایدم که شید فرخ سرشت
 بد چشمه درین سبایی هم زدند
 سرفتم سلام بر دی و رفه
 جو بر دشمنی باشد در پیش

بشهرت بر جنگی پشت
 بر نشد چون چشم بر هم زدند
 ولیکن سرخیم با خود بخور
 بجان که اورا همین غصه بر

عدوزند سرگشته بر امنت
 نه خون او آشفته در کردت

شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم کن در آرا خستج تبار
 دوران اندیش کله بان پیش
 ملوک غمت این که اسد جنگ
 کاف گیان بزده راست خورد
 باسای خداوند ایران دوز
 من این که اسبان شه پرور
 ملکر رادار رفته اسد جایت
 ز باوری کور مرغ سردش
 که میان مرغی چند بد رفت
 نه که بر نمود و آن که با او
 جنات در مهنی شطاریت
 ما بار عا در حضر نه دیده
 کورت بهر ایم چه بساز
 تو امین ای سلور شهریار
 مرا کله این عیلت و رای
 دران غت و ملکر لاله بود

ز شکر خدا سازد من شکار
 در کانت ارای در خنده کیش
 ز دمه ش بر زدم بی رخندنگ
 بکلام وجودش عدم عوات کرد
 که چشم بدله روزگار بود دور
 غایت بدین مرغزار اندرم
 چند بدو گفت ای بگو حیدر ای
 و گوید زه زرده بودم بکوش
 نیتت ز معن شاید غفقت
 کن در سر ما اندیشه ز دوست
 که هر کسین را بدان که کیت
 ز بیل و چرخ استاه پر سینه
 می دریم لزه در اندیش باز
 کن ای سحر زدن نه مو عزار
 تو هم کله خویش در لری بیانی
 کنی که چه باشد لزه شبانم بود

حکایت

تو کن بشوی ساله داخو
 چنان خفت کبابد فعالت کوش
 ز نالدر ز ناله کن در در نه رفت
 نه ملد اسن که روانی در
 دلیر ادی معدی بار سخن
 مگوی ایخ در اونی کس گفته به
 طبع بند در دشمنی کس و ت

بکوان رت کله خوا بجان
 لور در حوائی بر اید جزوش
 که هر چه کوی کند چو بر
 که دعان نادان یکمل برورین
 بی عیب نیست فحش بکن
 نه رشق سانی و نه عشق ده
 طبع ماکل و بوج حوائی بکوی

حکایت

خبرایت کرد یکی در عراق
 توهم بردی هستی امیدوار
 بخوانی چه باشد ملت در دستند
 بریشانی خاطر سر در خواه
 تو خفته شکل در حرم نیم رفته
 ستاده داد انگس خذات

کن میگفت یکی از ز رطاق
 بر ایمنی برد در تینان برار
 دل در دستند بر اور ز بند
 بر اندلزد لزمکن با شاه
 ز بی لزم برون کو کمر با سوز
 که خواند لزم پادشاه از خوات

حکایت

یکی از بزرگان اهل تبریز
 کن بودش یکی در انگشتری
 شب لغتی لزم جرم استی فر روز
 قضا داد اندکی خنک سال
 جو در مردم آرام و قوت ندید
 جو بیند کن ره و دو کام خلق
 بفرموده بفر و خندش بسیم
 یک هفته نقدش تبادام داد
 شاید در وی ملامت کنان
 شنیدم کن کن گفت و باران دم
 کن زشت پر امید بر شهر یار
 مرا شاید انگشتری کن نکیز
 خنک اندامش بود روز
 کردند رغبت منق بروران
 اگر خوش بخشد ملک بر سر
 تو گوزند دارد شب در بیان
 بخند الله این سیرت در راه راست

حکایت کند زین عبد العزیز
 فرمودند در قیمتش مشتری
 دوی بود لزم روشناق روز
 کن شد به سیمای مردم ملال
 خود اسوده بودن مروت زید
 لیش کند زاب نوشین باق
 که روح اندش بر فقیر و بی هم
 بهر پیش و سکن و محتاج داد
 کن دیگر بدت تو نیست جان
 فروی دویش بجارض جو مش
 در شهر کن لزم تاقی ز کار
 شاید دل خلقی اندر نکیز
 کرد بر ما پیش خویش
 بنادای خویش لزم دیگران
 بندارم اسوده خند فقیر
 خنقد مردم مبارام و نان
 انابک ابو بکر کن سعادت

کس لزم نشه در بار سدی گرفتند
 یک چ پهن خوش اند بخوش

پسند کز قات مه و شان
 کن گفت کویند خوب و دش

قول

مرا رحمت لزم زند کن دوش بود
 مرا در اجود بدم سر ز خوابت
 دمی ز کس لزم خواب سستی بیون
 چمن جوی ای خفته روزگار
 که لزم شوریده لزم خواب و گفت
 در ایام سلمان روشن نفس

کن لزم ماه رویم در اغوش بود
 بد گفت ای سر و پیش تو بیت
 جو کلین بند و جو بلبل بکوی
 پاروی لعل نوشین پیار
 مرا نشه خوانی و کوین غفت
 پسند کز نشه در خواب کس

حکایت انابک ز جلد و شققت او بر رعیت

در اخبار شاهان پیشه مت
 بدو ایش از کس نیارزد کس
 چنین گفت بکر چه اجاع کن
 بخوام کچه عبادت نشه
 جوی بگردد ما که وجاه و سر بر
 جو بشید دانی روش نفس
 طریقت مخرج خلق به میت
 در غت سلمان خویش ایش
 بصدق و ارادت میان بسته دار
 قدم باید اندر طریقت نه دم
 ز رکان که نشد صفا داشتند

کن چون نگردد غت دینی نشه
 سق به اگر خود همین بود بر
 کن عمرم بر رفتی حاصل کن
 کن در ایام این خود زنی کعبه
 نزه لزم نهان دلت الا مقبر
 بندی بر اشفت کای نگه بر
 بسجده و سجاده و دلق میت
 با خلق با کبیر در ویش باش
 دطامات و دعوی زبان بسته دار
 که اصلنی نزل کردم وقت قدم
 چنین خرقه ز بر تبادا شد

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
 کن با ما هزار دست دشمن نماند

بر پروری ز اهل علوم
 جز این قلعه و شهر باستان نماند

میسر کرد

پیشم

بسی جز خردم کن فرزند من
کنون دشمن بد که دست یافت
چو سامن من این را چه در مان گنم
گفت ای برادر غم خویش خور
تا این قدرت تا باقی بر است
اگر هوشمندت و کرم خرد
شقت نیز زده جهان آشتن
کار ادای نیز خردان عجم
کنی در غمت و ملکش نیامد زوال
کار احوال و از این امید نیست
اگر هم روز سلیمان و کج و مال
وز آن کسی که پیرش مان ز روان
بزرگی مکن و نام نیکن ممانند

بس لرزین بود سرور اجمن
سرحت مردی او محمد بن یافت
کن لرزیم بن سوذ جان در شتم
کن لرزیم عمر محتر شد و پشتر
خوردن در جای دیگر کس است
غم او بخورد کوی غم خود خرد
گرفتن بشت بر و بگذاشتن
ز عهد فریدون و خصال و جم
مانند جز ملک ایرد تعال
یکیتی کوی ای جاوید نیست
بس لرزی بعدی شود ای مال
دلمام رسد رحمتش بر روان
توان گفت با اهل دل کوی ماند

حکایت

الان در غمت حکم بروردی
کنی را که سخی قدم پیشتر
کرم کن که فرزند بود جوان نمند
کنی مبارک بر جانین و شرمسار
بیل ناید نمان بر دست دست
بذاتی که غله برداشتن

گر اسب داری گزوی بر خوری
بر کاه حق مترات پیشتر
سازل و بقدر اراحت دهند
نیاید می مورد ناخورد کار
شوری چنین کرم نان در دست
کتستی بود عجم ناگاشتن

حکایت

خردمند بودی در اقصای شام
جبرش در آن کجی نار کجی جای
شیدم که با شخند ادوت بود
روزیکان مجله بد سر در شش

گرفت لرزجهان کج غاری مقام
کجی قلع فرود رفت پای
ملک سیرت ادنی پوت بود
کنی در غی نیاید بد بر شش

نیکنند عارف بکار باز
جوهر با عشق نفس کوی بد
در آن مرزبان پر مشبار بود
کنی مرزبان را کنی در یافتی
عجم سوذون رحمت و غیره کش
صردی باندی سعید در پیش
بدر عالم جای که کرد در آن
بدرید لرزش از می کجا کجا
ملک روی حکمتش آن نیکخت
مرا مان دانی سر و دستیت
کرمش کن سالار شور نیهم
نگویم قضیت عجم بر کوی
شیدمان سخن عارف و مشیار
و جودت برینانی خلق لزوت
نوا که من دوستم دشمنی
جرادوت دارم بیامانیت
من بوسه بردت من دوست دار
حدادوت را کبر بدرد پوت
عجت دار از خواب کس کل دل

بدر روزی از غم بیشتر تر کرد
بخواری بگرداندش در بد
کنی مرزبان سنگار بود
بس جلی عجم بر ناختی
ز تلخیش روی جفاف بر شش
بس جده قنوت که هفت پیش
پسین لب مردم لرخته باز
خزادوست در روی بگردی نگاه
بغیرت من در کش روی سمیت
زاد شنی با من لرزجهانیت
بغیرت ز درویش حکمت بر نیهم
جان باشی که با هر کسی
براشفت و گفت ای ملک گوش دار
ندارم برینانی خلق در دست
بندارمت دوست و دشمنی
جودام کن دار ز خداد شمت
برودوست دلان مزدوت دار
خواهز شدند دشمن دوست دوست
کنی خلقی بخشد لرز و تل دل

حکایت

مجاز و مدنی سخن بر کهان
سر جده ناتوان بش سبج
در دوستان جمع عجم که کج
سیند لرز در بای کار کس
عجل کن ای ناتوان لرز قوی
عجت بر لرز سینه منی مشور

کن بر گریه طای مانند جهان
کن کردت باید بر این صبح
خزینه تنی با کن سر دم بر ج
کن افتد که در با پیش افش می
کن روزی توان از لرزی شوی
کن بازوی عمت بر لرز دست زور

بدر روزی از غم بیشتر تر کرد
بخواری بگرداندش در بد
کنی مرزبان سنگار بود
بس جلی عجم بر ناختی
ز تلخیش روی جفاف بر شش
بس جده قنوت که هفت پیش
پسین لب مردم لرخته باز
خزادوست در روی بگردی نگاه
بغیرت من در کش روی سمیت
زاد شنی با من لرزجهانیت
بغیرت ز درویش حکمت بر نیهم
جان باشی که با هر کسی
براشفت و گفت ای ملک گوش دار
ندارم برینانی خلق در دست
بندارمت دوست و دشمنی
جودام کن دار ز خداد شمت
برودوست دلان مزدوت دار
خواهز شدند دشمن دوست دوست
کنی خلقی بخشد لرز و تل دل

لبخند مینماید را گویند
یا که دهل خواجه بدله گشت
خورد کاروان عم بار خویش
گویم ز انما ذکات نیستی
برایت گویم کی سرگذشت

کی دندان ظالم نخواهد کند
چه دانند با بیان جویند
نوزد دلش بر رحمت ریش
جوانانده پی بر ایست
کی هستی بود زین سخن در گشت

حکایه

جان فطرت سازان اندر عشق
جان آسمان بر زمین شد خلیل
بجو شید سر خیمه های قدیم
نیزه بجزاه پیوه زینت
جو رود پیش روی زینم بخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شمع
دران حال پیش اسدم دوستی
اگر چه بکنت قوی حال بود
بد و که شان یار با کینه خوری
بندید برین که عقلت بکجاست
پسین که سختی بقایت رسید
نه باران سباید نیز آسمان
بزد و کفتمه اشرا ترا باک نیست
گر بر نیستی دیگری شده لاک
که کرده رنجیده رسن ثقیبه
کن در لجه رسالتی رفیق
من لیزن فایم نیم روی نرود
خواهد رفت بپند خردمند ریز
بکن اول لیزن درستان ستم
منخص بود پیش ازین درت

کن باران فراوش کردن عشق
کن لب تر نکردند زرق و خلیل
نارذاب جز آب چشم یقیم
اگر بر شرف دوزخ لیز رفیق
قوی بازوان س در مانده بخت
ظلم بستان خود و مردم مله
کسرو مانده بر استخوان پوستی
خداوند جها روز و مال بود
چه در ماندگ پست امن بگویی
جو دانی و بری جوان عطالت
مشقت بجد غایت رسید
نه برقی شود دود و دانه خیزان
کشد زهر جایی کن زانیت
شکوهت بطراز طوفان جبارک
که لودن عالم اندر سنبه
نیاید دود و شانش غریب
عجیبی تو ایات زخم زرد کرد
نه بر عنصر مردم که بر عشق خویش
کی دیشی بیستم بلور ز دستم
کی باشد جیاهوی بهار دست

جو پنهان کی در ویند ام کین خورد
کی از دندان ریش و دستان

بکام اندم لغه زهرت و درود
کجا ماند شرح ربوبت

حکایه

شبی دور خلق انشی برودت
کلی شکر گشت دندان جال زود
جهان دین گفتش ای باهوس
بسندی که شهرت بود زینار
خبر سکر در ناگند معده شکر
و لکه بود از لغه چون می خورد
با کوس در دست دخیل دار
سکر نه جو باران بنزل رسند
دل باد شاهان شود بارکش
اگر در سرائ سعادت کسرات
همیت بسندت اگر بشنوی

شنیدم که بخدا زین بی شونت
کی دکان مارا کز دین بود
تر لغت و سخن نشین بود و بر
و کچه سیرات بود بر کنار
جو میندگان رشک بسته سنگ
جو میند کرد رویش خوشی خورد
سلامی بخدمت غصه رنجور وار
خسبند که دامان دکان لیز رسند
جو پسند در کل جز خار کش
رگفتار سعادت حرفی بر لسان
کن لیز خار کاری سمن لیز دین

حکایه

خبر دلبرن لیز خندان عجم
نه لیز شوکت و باد شایین ماند
خطایس بر دست ظلم برقت
شکر رفیق خشن داد کس
بقوت کین بلی بسند دجله
جو خواهد که ویران شود عالی
به حالند لیز و نیک مردان حذر
ز دین لیز و دان دست شناس
اگر شکر کردی با بن ملک و مال
و کز جو در باد شایین کین

یکه کردند بر زردستان ستم
نه ان ظلم بر رو سیاهی ماند
جهان ای داد با ظلم رفقت
شکر در سایه عرش دلداد مقدر
دهن خردی عادل نیک رای
کند ملک در بخت طایین
کین چشم خدایت پیدا کس
شکر زایل شود نعمت ناباس
مانی دملکن دینی زین ذوال
بس لیز باد شایین کز ای کین

حرامات بر باد شده خواب خوش
مبارک عانی بیک خسر دل
جو رخاش بسند و پیداد لزو

جو باشد ضعیف از قوی ارکش
کن سلطان شایسته دعائی کله
شبانیت کرکشت در یاد لزو

حکایتی در راز عباد و ظالم و عاقبت ایشانست

شنیدم کی در مرزی از باختر
بسد لر و کردکش و پل تن
بهر مرد و راه میکن مسرد یافت
برفت لزو زمین داد و قیمت بخاذا
سپاد اکی بر یارگر سر کشند
بهر عدلان روزگاری شمره
احل بکلادش طناب امل
مقرر شدان صبح بر مرد و شاه
به حکم نظر در به افتاد خویش
کی عدل تا نام نیکو بکشد
یکی عاقل است به بر خویش کرد
تا کرد و بان داد و اشکر نواخت
و این تپی کرد و بر کرد پیش
بر اند می بانگ شادی جور عد
خدا بود و دست خنده عفاذ
حکایتی شنو کوزل سام جوی
ملازم بر دلبری خاص و عام
دوان ملک قارون بر رفت دلیر
نیاید در ایام او سردی
سرامن تا بجد ملک لزو سران
در جزوات کافزون کند و نیا
ملع کرد در مال بازار کان

برادزد و بو بوند لزو بل بجز
نکو روی و دانا و شیر بر سخن
طلب کار جوان و نافر یافت
بهر یک بران صیبن بداد
پیشکار شمشیر کین سر کشند
جان ازین جان شیرین سره
و فانتش در دست دنت عمل
کلی حد و مرز بود کج و سباه
گرفند هر یک یکی راه پیش
یکه ظلم نامال کرد او رذ
درم داد و تیمارد در پیش کرد
ش لزو هر دو پیش ش خاله مست
جان از خلاق بر حکام پیش
جو شیر لزو در عهد بو کین سعد
کلی شاخ امیدش بر و سنا باذ
بسنه یقین بود فرزند خویش
شاگویی حق با دادان دشام
کلی شه داد که بود در و پیش سر
نکو میر کج خاری که بر کج کلین
خاذا کی بر بر خطش بر و ران
پنفرود بر مرد معان خراج
بلادیت بر جان بچارگان

بایزد یعنی سنا داذ و خورد
کی نافع کردان ز لر لزو گزنی
شیدند بازار گانان خبر
بریدند لزو ابا خریذ و فرزند
جو اقبالش لزو سخی سر تافت
سبزه فلک ج و مارش بکند
و فادرد که جو بد بو میان کسیت
د بلی طبع دل لزو ان فی وفا
جو بخش لکون بود در کافز
که کشند مکان بدان یکل مرد
کاش خ طمان ذ و در پست

حزب سنا داند کی ناخوب کرد
بر آکند شد لکو لزو عا جزئی
کی ظلم است در بوم ان فی هنر
زراعت نیاید رعیت بوخت
با کام دشمن بر او دست یافت
سرمه شمشیر بیدارش کیند
خراج لزو کی جو بد بو میان کسیت
کلی باشد دعای بدش در قفا
بگردا خ بیکانش کشند کن
قی بر خرد کی پیداد کور بر خورد
کی در عدل بود اجم در ظلمت

حکایتی

کین بر سر شاخ بن می برید
بگفتا کر بر مرد بدی کند
نصیحت جان است اگر بشنوی
جو خوانی که در اشوی مختری
شاه فرید اید او بر بر خسر وی
کلی چون بگذرد بر تو بر سلطنت
مکن جمله ناتوانان برادر
کلی زشت در چشم از اذ کان
بزرگان دشمن دل بیکت
زد نهاله راستان لزو مرد

خداوند است که کرد و دید
بمانست با من خودی کشد
ضعیفان میفکن کینه قوی
مکن دشمن خویشش کمتری
کلی ای لا پشت نیز ز جوی
بگیر به فرمان خدا داد است
کلی که بصدت شوی شرمسار
بفتاد از سردت افتاد کان
بزرگان ناچ بر دند و تخت
و کور است خوانی ز سعوی شو

صفت اوقار و جمعیت در و پیش راضی

نکو جان لزو سلطان پیش است
بکیار مردم سکر تر روند

کلی این لر لزو ملک در و پیش است
حق اینت وصلحت از شنوند

تجدید تشویش نانی خورد
کدرا احوال شود ناسام
غم و شادمانی بسری روز
چاره آنک بر سر بخارند ساج
اگر فرزانی کیوان برست
جو خیل اجل در سر مردن ناخت

همان بان بند ز همانی خورد
چنان خوش بخت بد سلطان شام
بهر گز این دو لیس بدین روز
چاره آنی بر کردن اند خراج
وگر شد سخی بزندان دست
شاید نیز کید گزنان شاخت

حکایت عابد و استخوان بوسیده

شنیدم که یکبار در حاکمه
شکست من فرزان دمی داشتم
سهم مرد کور در نصرت وفاق
طبع کرده بودم که گریبان خردم
مکن شبیه غفلت از گوش هوش

سخن گفت با عابدی حاکمه
بسر بر کلاه منی داشتم
گرفتم بیاروی دولت عراق
که گریبان بخوردند ناله سرم
شکست از مردگان بدت ایند کوش

در نگوگاری و بدکرداری و عاقبتش

نگوگاری دم نباشد بدش
شرانگیز هم در سر شر شود
اگر نفع کسی در غناز تو نیست
غلت کفتم ای یار شای خوی
نه هر دو از راه نیز در به است
چنین آدمی مرد به تنگ را
بناست از دستان صلح خرد
جوانان نداند بجز خورد و خوراک
سوار نکون بختی راه رون
کسی دانه بیل نای نکاشت

نورزد کسی بد که نیل افتدش
جو کز دم کن ما خانه کبتر شود
چنین جوهر و سنگ خادایست
کسی نفع است در آهن و سنگ دردی
کسی در زادی زاده بدی است
کسی بروی فضیلت بود سنگ را
نه انسان که در مردم افتد جو دزد
کذاش فضیلت بود بر دواب
سپا بزد رو بر متن کمره
کز و خرمن بحام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر جوانی
کن بد ز در این یکی اند به پیش

حکایت سه سنگ مردم از آن

زهری بجای در افتاده بود
باز دیش مردم بجز بد ندید
همه شب بر فراز دوزاری عفت
نور کز رسیدی بر یاز کس
مهر غم نامزدی عا شتی
کن بر جان دیش غم ز می
نور غم همین جا کندی بر راه
دو کس چو کنند از می خاطر دعای
بکن نالند تشنه را ناز مطلق
اگر بد کن چشم بکن مدار
بندار ای در خزان کشته جو
درخت ز قوم که همان بروری
رطب ناورد جو بر مر مر بار

کن ز هورا او شیر نر ماده بود
بیدناژ و عاجز تر نیز خوردند بد
بکن بر سرش کوفت شکی و کفت
تکی حوامی امر روز فر یاد رس
بین لاجرم بر که بسرداشتی
که جاغنا بنالد ز نیت می
بس لاجرم در رفتاری بجاه
بکن نیک سیرت دگر زشت نام
بکن نالکردن در افتد خلق
کسی هرگز بیار دگر از انکو بیار
کسی کندم تان بوقت در دو
سندله هرگز کز و بر خوری
چه بد غم تو بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و فرزند حقولوی

حکایت کنند که کن تیک مسرد
بسه سنگ دیوان ز که کرد تیز
جو حجت نماند جفاجوی به را
خندید و بگریست سر بخدای
جو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همی کز مر از او کار
همی خندم نیز لطف بزندان بار
بکن کشت ای بیل زین شهر بیار
کسی خلقی بد در زین دارند و پشت
بزرگی و عنو و حکرم پشه کن

کسی اگر ام حجاج یوسف نکرد
کسی زلعش سپند نیز در کیش بر سر
بیر خاشخ در سه کشتید روی را
عجب بد سنگ ز دل تیر رای
بیر سید کین خشن و گریه چیست
شکست ملان بچاره دارم بچار
شکست مظلوم رفته نه ظالم بچار
چه حوامی نیز زین بیل زودت دار
نه خلقی توانی بچاره کشت
ز خردان اطفا لش اندیشه کن

و در کز...

...

شنیدم که نشید و خوشتر رحمت
بزرگی در آن فکر از شجاعت
دی پیش بر فرسیات نراند
مخفت مظلوم از آهش ترس
ندانی که بال اندرون شبی
نه البیس بگردد و یکی ندید
من ماند بر شش مرد از تو

رفشان داور که داند کز رحمت
بجواب الله شرح بده و شرف گفت
عقوبت بر و ناتیات ماند
زد و ذل چه کاهش ترس
بر از در سوز جگر یار است
بر با که ناید ز عجم بلبذ
جو با کوردگان بر نیایی پیش

بند

کج بندگی داز فرزند را
کن جور بر مردگان ای بس
مخنی ترسی ای کر که ناقص خرد
مخدی درم ز در سر نخه بود
مخردم کجی مت ز مهر اوران

نکه دار بند خردمند را
نیک بگردن افتد بزرگی سر
نکه بگردن کز کیت بر دم درد
دل زیر دستان زمین بجه بود
نکردم دگر ز مهر بر لاغر ان

حکایات

المانا بقلت عجبی که نوم
غم ز بردستان بخورد بیمار
نصیحت کخالی بود از غرض

حرام است بر چشم سوار قوم
بترس لرزد بر دستی روزگار
جود اروی تلخ است دفع مرض

پای

کجی را حکایت کنند از ملوک
کن شاه لرحه بر عرصه نام اوست
جانش در انداخت ضعف جسد
دی بی زمین مگر بوسه داذ
دوبت شهر مردی مبارک مردم است
بپرد پیش مهات کس

کن بیماری رشته کرد شجر دور
جوضیف اندازیدنی کمرت
کلی برزد بر زردستان حد
کلی ملک خوار بندگ او بد باذ
کلی در بار سالی بنوعت کرات
کلی مقصود حاصل نشد در نفس

که روز حکایت بود

سوان نا بجا نده بی برین
بفرود نامهران خدم
بکشتاد عای کن ای چو شنید
شنید این سخن بر حرم بوده
کجا چو بهر بات برد از کفر
دعای منتی شود سو دمند
تو نا کرده بر خلق عشايشی
میایت عنده خطا خواستن
کجادت حیرت دعای دیت

کن رحمت رسد از آسمان بر زمین
مخوامند پیر مبارک قدم
کن در رشته چون سوزن پاید
بندی بر او دبانگی درشت
مخشای و محتشایش حق ز کفر
اسیران محتاج در جاه و بند
لجایی لرزدوت اسایشی
بس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستم دیزگان در پست

پا صحرای

شنید این سخن شهریار عجم
بر خیز و بس بادل خویش گفت
بفرمود نامرگ در بند بود
جهان دیده بعد لرزد و رکعت نماز
کلی ای بر فرزند آسمان
ولی برده داشت همچان رحمت
تو کفنی ز شادی نخواهد برید
بهرمود کنجینه گوهرش
اران جمله دامن پیشاند و گفت
ز و با سر رشته بار دگر
جواری شادی نکه دار بای
دسردی شوق کن بحر راست

زختم ز خجالت بر آمد بر عجم
حق است این بسجین نشاید محنت
بفرمائش از اد کرد سد روید
بداور بر او در دست نیان
بکشت لرزنی بملحش میان
کلی شمه در خرامید و برای جت
جو طواس او رشته در باندید
فشانند بر بای وزر بر سرش
حق بر عمر باطل نشاید محنت
سبازان دیکر کند رشته سر
کن یدبار دیکر نافر ز جای
بهر یارت افتاده بر خاست

در گردش روزگار

جهان ای بر نه جاویدیت
نه بر با ذرفتی بحر گاه و شام

ز دنیا و فاداری امیدیت
سز بر سلیمان علیه السلام

۱۷۵

با خرید بدی که بر باد رفت
کسی زین میان کوی چون بود
بکار آمدن احوالی برداشته شد

خند لنگر باراش و داد رفت
کمی در بند اسایش خلق بود
نه کرد او ریدند و بکن داشتند

در اشغال مملکت

شنیدم که در مصر بیری اجل
چو آن رفت نزرخ و نسر فر
گزی بدند فرزندان دست فوت
نه رخت و ملک بزیرد زوال
چو تر دیکل شدن روز عمرش شب
که در مصر چون سن عمر بزی بود
جهان کرد کوردم غم خودم برش
بسندید و ای که بخشید خود
در آن گوش ناباق ماندیم
کنز حوا به بر بستر جان کناز
در آن در ترفانی بیاید کویست
کین دست برد و کرم کن دراز
گنونت ز دست کاری بکن
بباید بی ماه و برون زهور

سینه ناخت بر روز کارش اجل
چو خور زرد شد س ماند روز
که در روضه بدیدند دردی در
عمر ملک فرمان ده کایزال
شنیدم کتی گفت در زرب
چو حاصل مهر بود خیزی شود
بروتم حوا زار کان لزرش
جهان لزی خویشین کرد کرد
که هر چه نزرخ ماند در عات و هم
سکادت کوناه و دیگر دراز
در شرم کماست نه طفلانه دست
دگر دست کونه کن لزر در آن
دگر کت لری تو دست نزرش
که سر برند لری ز با این نور

حکایت فرستادن قلع و اقمق

فرستادن قلع و اقمق داشت
نه اندیشه لری کس نه حاجت هیچ
چنان ناز ایشاد و در روضه
شنیدم کتی مبارک ز حضور
حماق شنای جهان دید
ز دکت زبان او کاران

که کردن بالوند برین فرشت
چو زلف عروسان دوش هیچ
فد و لاجوردین بلوق پیغمبر
سر دیکر شاه آمد لزر راه دور
هنرمندان افان کردید
حکمی سخن کوی بسیاران

فرز کت چند لکر کردید
چند بد کین قلع خرم است
نه پیش لزرخ کور کنان داشتند
نه بعد لزرخ شاهان دیکر برند
رد در بان کله سذر باد سخن
چنان روز کارش کین پی نشانند
چون پی بید ماند لزر همه چیز کس
بر روز چهار دینا کس است

سین جای شکم دگر دیده
ولیکن بنیدار نشن بخلم است
دی چنا بودند و کن داشتند
درخت امین را بر خورند
دل لزر بنیدانیت از ارض کن
که بر یک بیگزش تصرف نماند
امینش بغسل خدایت و بس
کین هر دق جان دیکر کس است

حکایت

چنین گفت شوم بد و در عجم
اکبر ملک بر هم ماندن دخت
الرحیم فاروق بدت امیری

بگری که این دارش ملک جم
تراتی بیست دین تاج و تخت
ماد بکر آنچه بختی بری

حکایت

حوالب لریلان چنان عجز داد
بهرت بهر دوش لزر چایگاه
چنین گفت دیوانه مشیل
زهی دوران ملک سردنکب
بنیبات کرد بدن روز کار
چود برینه رفتن سراندر عهد
منه بر جهان دل کتی به کانه ایت
نه لایق بود عیش باد لبری
تاوی کس امروز جفت ترات
دگر ز نرسندی کند بر قشیر

بسیار شاهی بر رخا داد
نه جای نشنت امواج گاه
چو دیدش بر روز دگر سوار
بهر رفت و باقی بر در رکاب
سک سر و نه عهد و نا بایدار
چون ز تنی سر بر آمد ز مبدل
چو سدید که مر روز در خانه ایت
کین هر باید از دش بود شو مرت
کسال دیکر دگری به خدات
سبب خ دوزش بود دله و کیر

و فرعون تر کر تباهی نکرد
جز نال کور شاهی نگردد

حکایت باز شاه بارو ستاری

شنیدم که باز شاهان غور
 خزان زیر بار کوان غلغ
 جو ستم کند سفار را روزگار
 جو بام بلندش بود خود برست
 شنیدم که باری بزم شکار
 نکاور بد نال صیدی براند
 شهبانان روی در هی
 سکه پهره اندران ده مستقیم
 بر راهی گفت کای شاه
 که این نجوانم بر کشته بخت
 که دست دلمزد بفرمان دیو
 درین کشور آسایش و خورق
 مگر کتبی سیه نامه و صفا
 بر سخت راه در لرت و سخت
 طریقی پندیش و راهی بزن
 بند کفت اگر بند من بشوی
 زدن بر خرنامور چند بار
 مگر کین فرومایه ذلت کیش
 جو خضر پیر کن شی
 بانی که در بحر کشتی گریخت
 فقور جهان ملک و دولت براند
 بس چون شنید این حدیث از پیر
 فرود کوفت چاره خسر را بیک
 بد لغزش آفتون سر و پیش گیر
 بر روی کاروان رو نهاد

که باز شه جز گرفت برور
 بر روزی دو سکن شد روی تلک
 عهد بردر شکر در ویش بار
 کند بول و خاشاک بر بام بست
 برون رفت پیدا گوشه بار
 شبش در گرفت لرزیم از ماند
 پنداخت ناکام شد در روی
 ز پیران مردم شناس قدیم
 عزت را مبر با مداد آن بهر
 که نابوت را پیمش جای بخت
 بگردون بر لرزدت جوهرش غریب
 ندیده و پند چشم به ادی
 بد معر رود آتشانه فنا
 پاوه نیارم شدای یگر بخت
 که رای تو در شرنه لبرای
 یکی سدل بر مات باید قوی
 سرودت و جلوش کوزن کار
 نکادش بیاید خربت پیش
 در روزت رکار ظالم برست
 بسی سالها نام زشتی گرفت
 که شعت بر او نافیات باند
 سر لرز خط فرمان بر دش بد
 خرن لرزدت علج شد لرزای بیک
 هلان ده کن است پیش گیر
 ز دشام چند اگر دانت داند

وزین سوز روی بر استان
 که جندان امانده لرزور کار
 اکرمین بینم مراد راهلاک
 اکرم مار زایدن بار دار
 زب لرز مردی بسیار به
 بخت که پیدار بر خود کند
 شه این جمله شنید و چیزی گفت
 همیش پیدلری اختن مرده
 جواد از مرغ سحر گوش کرد
 سواران همیش همی ناخشد
 بران عصبه بر آب دیدند و شاه
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 یکی لغزش لرز و ستان قدیم
 رعیت برکت نهادند دروش
 نهشته بیارت کردن حدیث
 هم آهسته سر برد پیش سرش
 کم بای مرغی بیامرد پیش
 بز رکان نشد توان خواشد
 جو شو طرب در غماز آمدش
 بفرود جشد و بشتند سخت
 سینه دل بر اهیت شمیر تیر
 سر نایبزی بر آمد و گفت
 نه تهاست کفتم ای شهریار
 جبر اخشم برن گرفتگی بس
 جو پیداز کردی توقع مدار
 دلما بد و کرد زبنت اند سخن
 ترا جاره ز ظلم بر کشتن است

که یارب سجاده راستان
 که برین حسن طالم سرا بیدمار
 شب گور چشم بجنبند بخاک
 به لرزادن داده دیوسار
 سکه لرز مردم سردم لزار به
 لمان به کنی باد بیکران بد کند
 بیت اسد سر بر مژد زین بخت
 ز سودا و اندیشه خواش نبرد
 بریشانی شب فراموش کرد
 سخنانی اسبنا خشد
 پاوه دوری نند چکس سباه
 جو دریا نشد لرز موج لشکر زمین
 که کاش لبش بود در ویش لبیم
 که ما را چشم لرزید و نه گوش
 که بر روی اندر زخت چپت
 فرد گفت بهمان بگوش اندیش
 دلی دست خرد رفت لرز انداز پیش
 بخوردند مجلس پیارا شد
 ز دستان دو شینه یاد آمدش
 بخاری فکندند در بای بخت
 که سچاره روی سکر بر
 تا بدت که در خانه خفت
 که بر کشته بختی بر بند روزگار
 منت میش گنم همه خلق بس
 که نامت بین روز در ستار
 دگر هر چه در شجولرت آید مکن
 نه سچاره ای کنه کسناست

مکن رخ روز در کمر اندک کبر
 ماند سر خار بید روزگار
 ترا بکشد کز بشوین
 بدانکه ستود شود پادشاه
 چه بود افزین بر سراجمن
 منی گوت و تخت پر باهی سر
 نه بیتی که چون کار بر سر بود
 شکرستی غفلت امن جوش
 کزین پر دست عقوبت بیدار
 زمانی سرش در کریان بماند
 بدستان خود بد ز بر گرفت
 بزرگین بخشید و فرمان دمی
 پیشی در کایه شنای داستان
 پاهزار عاقلان حسن خوی
 رد تم شو سیرن خود داده است
 دولت دادن بر چور قند
 ترش روی بخت کند سر زش
 ازین به ضیعت گوید گت

دور روز در کمر عیش خوش را دل کبر
 ماند پرو لغت بایدار
 و کز نشوی خود بشما شوی
 کی خفتش ستاید در بارگاه
 بس چراغ نوز کمان پرزن
 سپر سگد جان پیش تر قدر
 فام دراز با من روان تر بود
 بکوشش مردگت فرخ سر دوش
 بکن کشته کبر لیز هزاران هزار
 بس که بغض استین بر شاند
 سرش را بسو سید و در بر گرفت
 مشاخ امیدش بر اند بهت
 شود بیکر جت لزی داستان
 نه مند اندک لیز جاهل عیب بی
 هر اهل تو اند عیش گوت
 که در وی بخش بود سود مند
 که ماران جوش طبع شیرینش
 اگر عاقلان بیک اشارت دست

حکایت مامون با

چو در خلافت مامون را عیب
 همه افغانی من در کلبش
 خون عریان فرور برده جنگل
 بر روی عابد فریش خضاب
 شب خلوت است اجت دور زانو
 گرفت آتش سر خشم در وی عظیم
 گفت سراسر ای که شمشیر ... نیز

یکی ماه پیکر لیس بر حسی رید
 جعل حرد سد باری کتی
 سرانگشته کرده عتاب رند
 دی قوس قزح بود بر افتاب
 مکر در اعوش مامون نرا
 سرش خواست ز جو و زاد و نیم
 پسند ز دامن مکن لغت و خنیر

بگفت از چه بردی کز ندامت
 بگت ارگشی وار شگافی سرم
 کشد سر پیکار و تیغ ستم
 شنیدان سخن سرور شکیبخت
 همیشه درین مکر بود و غفلت
 طبیعت شناسان هر کشور
 دانش کرد در حال لیز و بخت
 برین هجوم راه نشین کرد و دست
 زرد من اگر رخسار خواه دست
 بگمراه افتن ز کوی روی
 هر آید کی عدت مگو بند پیش
 بگو شمه شیرین شکر نابوات
 جوش گت مکر روز دار و مزه
 جو شیرین مایندت سود مند
 بر دین معرفت ... چخته

چه حضرت زین نایبند امت
 ز بوی دهانت برخ اندرم
 پیکار و بوی دهن دم بدم
 بر اشفت بیک و بر بچید سخت
 دگر روز با هو شندان بگفت
 سخن گفت با هر یک لیز در دست
 دو آرد و خوش روی جو عجب شد
 کی عجز ازین گفت مادم است
 کی کوی فلان خار در راه دست
 جان تمام ات و جرمی قوی
 هنر دانی لیز جاهل عیب خویش
 کسی را کی سخن یا لایق ات
 شفا بایندت داروی تلخ نوش
 ز سعدی ستان داروی تلخ بند
 بشو نظر افنت بسر ایخت

حکایت درویش صادق و پادشاه پرازدگر

شنیدیم که آن یک سر روی مقبر
 مکر بر سر بانس حقین رفت
 بر دامن من سادش لیز بارگاه
 زیاران بکن گفتش از عفت
 رسانیدن امر حق طاعتت
 همان دم که در خفیه این روز رفت
 چند بد کوطن پیورده بست
 غلامی بد روش بهر این پیام
 مرا باره بخود ز دریش نیست
 نکردت عیون کتی خدمت

دل از زده شد بادشاهی کبیر
 ز کرد کاخی بروی اشفتنه بود
 کی دور از مای ات باروی شاه
 مستغ بود این سخن گفتت
 وز ندانست رسم لیکر ساعتت
 حکایت بگوش ملک از رفت
 نرا از کن خواهر درین حبس مرد
 بگفتا بخبر گوئی ای غلام
 کون دنیا مین یک نفس شربت
 نرا که سر بری در دل آید غم

تو که کام رانی بزجام و کج
 بر روزانه سر که چون در شدیم
 منه دل پذیر دولت سبج روز
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
 حار زنی که کورت محبت کنند
 نباید برسم بز این عباد
 و کبر بر سر آمد خداوند زور
 بفرمود دلش روی لرز جفا
 چنین گفت سر دق شناس
 سزای زبانی ندادم غمی
 اکنون تو این برم و رستم
 عربی بود نوبت مانت

دگر کس فروماند از ضعف در ج
 بگر لحظه با هم بسیار شدیم
 بدود دل خلق خود را مسوز
 پیدا کردن جهان سوختند
 جو روی نه بر کوه نقره کنند
 گن گویند لغت بران کین عباد
 نه زورش که عاقبت خاک کبود
 گن برون کیندش زبان لرزفا
 کرم هم کن گن ندادم سراس
 گن دامن کن با گفته ماند همی
 کرم عاقبت حسین باشد چه عم
 کرت یک روزی بود خانت

چرا گیت ز فزای شکر دست

بگشت زنده در روزی بداشت
 ز جور شکم کل شیدی بهشت
 مدام لرز بر شاف روز کار
 کفش جک با عالم خیره کش
 که لرزیدن عیش شیرین خاق
 که لنگار اشغفته بکس بیستی
 گمان شمد نوشند و مرغ و ر
 که انصاف برسی نه بیکوست
 چه بودن که بام درین کار کل
 مگورن کاری هوس راندنی
 شنیدم که روزی زمین می شکافت
 مجال اندرش عقد بکسیخت
 دهان می زبان بندنی کت دراز

نه اسباب شاش همیا به جات
 گن دوزی بحالت خوردن بهشت
 دلش بر ز حسرت شریخ کوار
 که لرزجت شوریده روی ترش
 فرو می شدی اب تلخش علق
 گن کس در بلزین تلخ تر زینی
 مرادوی نان می بیند شره
 برهنه ز و کوبه را بنو ستین
 بکنی فیروز ثقی لرز کام دل
 ز خود کرد محنت پشاندنی
 عظام ز خندان بو سیده یافت
 که هایت دندان خور و چخته
 گن ای خواجای تو ای بکار

این است حال دمن بر محل
 همان خطه کین خاطرش روی از
 لای شرفی ران در تیره هوش
 احس بنده مبار بر سر بر د
 در لرزیم کی جانش در کون شود
 عم و شادمانی نکاند و لیکر
 حکرم بای در لرزنده دیمیم و شت
 مکن تکلم بر مگر بجابه و چشم
 ندانان خود نیاخواهی گناات

شکر خورده از کار یا خون دل
 عم لرز خاطرش سخت کیسو نهاد
 کیش بیار تیار و خود را مکتش
 و کور سر باوع فکر بسر بر د
 بر که لرز سرش مرد و پرهون شود
 جزای عمل نماند و سلام نیکر
 به کز تو این ماند ای تیلخت
 تلا پیش لرز تو بودت و بعد لرز تو
 تلا سعدی در افغان چون زلزلات

خاصی لرز صحت کسی که نبل یرد

حکایت کنند لرز جفا استری
 در ایام آورده سر دم جو شام
 سه روز نیکان لرز در د بیل
 کردین بر شیخ آن روز کار
 گن این پروانای فرخنده رانی
 بگشاد ریخ آیدم نام دوست
 گن داکت چنین ر حق بر کران
 حقت کفتم ای خسرو بیکل رانی
 دروغ است با سفله کفتم معلوم
 چو در روی نصیحه عذر دانت
 ترا عادت ای با ذشه حق رویت
 لکن خصلتی در لرز ای بیکل محنت
 عجب نیست گرفتار لرز سحجان
 تو هم با سبانی باضاف و داد
 ترا نیت منت ز رو ق قیاس
 گن در باب خیرت عشر داشت

گرفتان دمی داشت بر کشورت
 شب لرزیم او خواب مردم حرام
 بشد در مکان لرز بر بجا
 ز دست سکر کشد زار
 بکوی این جوان را بر سر لرز
 گن هر کس در رخورد پیغام اوست
 منه باوی ای جزایه حق در میان
 توان گفت حق پیش در خداوت
 گن ضایع شود غم در شوره بوم
 بر جند جان و بر بخاندت
 در مرد حق کوی لرز جاقویت
 تلا در موم کیر نه در سکر سخت
 بر جند گد ز دست دمن با سبان
 گن جنظ اخذ با سبان تو با د
 خداوند را فضل دمن و با س
 نه چون بگورات معطل گذاشت

همه کس میدان گوشش در دست
تو حاصل نکرده ای بگوشش بخت
دلش روشن و وقت بجمع باز
چانت خوش و روش بر صواب

دلش کوی بخشش هر کس برسد
خزادر تو جزوی بخشش سرشت
قدم ثابت و بیا به مرفوع بکاز
عبادت قبول و دعا مستجاب

در تکمیل پروردگار

می تا برای بند میر کار
جو شوان عدو را بتوت شکست
کمر اندیشه باشد رخصت کند
عدو را بجای خنک زر بر سر
بند پیر شاید همان جزو دوش
بند پیر را بید دستم به بند
عدو را بفرج تو توان کند بوت
حدی که ز پیچیده که کسین
مزن تا تو افش بر ابر و کس
بوزد شمشیر از دست ریش
مزن با سبامی ز خود پیشتر
دگر تو توانا تر تو در نیکر
اگر پیل از منی دگر شیر جگر
جو دست نزم هر جلیتی در کت
اگر صلح خواهی عدو سر سپهر
تک ای روی بندد در کار زار
دل را و پای جگر او زد در رکاب
تو هم جگر را باش چون کینه خاست
جو با سفلی که بی بلطف و خوشی
جو دشمن بجای بند را مژ ز در
جو ز نهار خواهد گرم پیشه سخن

مدارای دشمن به از کار زار
بیعت بیاید در فتنه دست
تبعوید احسان ز با نش پند
کس احسان کند کند دندان تیز
جو دستی متناهی کز بدن پوش
کسی اسفند یارش بخت نر کند
بر او را مراعات جان کن در دست
کس نترس از سیلاب جزیم بسین
کس دشمنی کس جز بون دست به
کسی کس بود دشمنی در دست پیش
کس شوان زدن بخت با بیشتر
نه مردیت با ما توان زنده کرد
بزدلک من صلح بخت کس جنگ
حالات بردن بشمشیر دست
دگر جنگ جویند عنان بر سپهر
ترا در رو حقیقت شود بیک هزار
بخواند بخش از تقو دا و حساب
کس با کینه و در مهربانی خطرات
مزن کرد دشمنی که دگر در کسین
نباید کس بر خاش جویند دگر
بخشای در دلش از پیشه کن

زند پیکرین بند کس در
در اندیشه در روپین زبانی
پندیش در قلب همچو آینه
جو دانی که لشکر ز مده دست داد
اگر بر کناری بر رفتن پاکوش
و کز خود هزاری و دشمنی در دست
شیر عجم سوار از کسین
جو وای بر بدن شب بر راهها
سیان دو لشکر جو یک دونه راه
کرا و پیش دستی کند عم مدار
ذائق که دشمن جو یک دونه راند
قاسود بر لشکر مانده زنت
جو دشمن نکند بقیان علم
بسین در بقای عزیت سران
هوایی که کرد همچو بیخ
بر نهار غارت سرانند سار
سب را که مکتب شمشیر بار

کس کار از بوده بنال خود
جو امان بند پیر و پیران برایت
چه دانت کواسترا که باشد ظفر
بشما مله جان شیرین بیاد
و کز در میان لبس دشمن پوش
جو شب شد در اقلیم دشمن مایت
جو با نصد عقیبت کز زدن زین
سرمه خت نر کسین کاهها
ماند برن خیمه بر جایگاه
و در آفراسیابک مغزش برار
سر خیمه زنده سندانش نکند
تک نادان ستم کور بر خویشتر
تک بازش نیاید جو دولت مهم
باید کس در دشت از یادان
بگردد در دین و سپهر
کس خانی که در دست شاه
بسین عجز نر بند در کار زار

مهر درین معنی

دل او کی بارت تصور نمود
تک باره در کوردل نمزد و هلاک
سبامی در اسودگی خوش بردار
کنند دست مردان جنگی بر سار
سبامی که کارش نباشد بیکار
ز آنجی ملکه نر کف بند سکار
ملک را بوزر عدو دست جبر
عجای رخویشتر می خوردند

باید بقتلش از رخسار
نه در در عمارت یا جوع باک
تک در حالت سختی ایذ بکار
نه آنکه کس دشمن فرود کوفت کوس
جزا دل نمزد رهز همچو امر ک
بشکر که دل و لشکر مال
جو لشکر دل اسوده باشد ز سیر
نه انصاف باشد که سختی برسد

جودارند کج لزم سابق در بیخ
چو مردی کند در صفت کارزار

در بیخ این شمشیر دست بردن بخت
چو دستش نبوی باشد و کارزار

در مکران گار ز صوره

بسکار دشمنه لیران فرست
برای جهان و یگان کارکن
سترس لزم جوانان شمشیر زن
جوانان پیلان کن شیر کبر
خردمند باشد جهان دیده مرد
جوانان شایسته عنت و ر
سکرت مملکت باید اراسته
سبه را اگر پیش رو جز کسی
نماند مگر صید روی لزم بلنگ
چو برورد با شو مرد رکهار
بختی و بختی کوی
بکس باه برورده و پیش و شان
دو مرد شمشیر دست زن
کلی را کی دینک تو در جنگ بخت
خفت به لزم در شمشیر زن

هنر بران نیاید شیران فرست
که صید لزم مردت کر که بخت
خرد کن ز بران بسیار زن
بناستد دست زن در کاه پیر
که بسیار کیم لزم مردت سرد
ز کفتار بران بچند سر
در کار معظم شو خاسته
که در جنگ با بود باشد بخت
ز رو به رمد شیر نادیده جنگ
بترسد چو پیش اندیش کارزار
دلدار شود مرد برخاش حوی
بترسد چو پیش اندیش کارزار
بود کشت زنی کوه کن بر زمین
بش چو عدو در مسافت شمشیر
که در روز عا سر بناز جوزن

حکایه

چو شمشیر گزین بود پیش
اگر چون زبان جنت و لوی کزیر
سواری که بنمود در جنگ بخت
شجاعت نیاید کوران و دیار
دو هم نسیم سغری هم زبان
که آیدش دشمن لزم پیش

چو فرزان بکار بردت و کشت
مزاب بران جنگل سر بز
نه خود را نام او را از بخت
که افتند در حلقه کارزار
کوشند ۱۰ قلب همچو جان
برادر بخت کار دشمن اسپر

چو پیش که با دان باشد دیار

هریت نه بدین عینت شان

دزد لاری هنر مندان

دو تن بر درای شاه کشور گشای
رمانم اوران کورن دوات رند
هنر مکرانم را نور زید و تیغ
فلم نزن کور دار و شمشیر زن
بر دست دشمنه را سباب جنگ

کیه اهل رزم و دوام اهل رای
که دانا و شمشیر زن بر و رند
بر او کس نمیچرخد مگوی در بیخ
نه مطرب لایمردی نیاید زدن
تو مد موش ساقی و لواز جنگ

حذر از دشمنان در هر حال

با اهل دنیا بازی مکن
مگویم ز جنگ بدان پیش ترس
بسا کور بر درایت علی خوانند
ز ره جویش خفتند سرداران
بجهت درون ز شمشیر زن
بباید بهار جنگ را ساختن
در کار بران کار است

که دولت بر پیش بازی نبرد
سازد حالت علی لزم پیش ترس
چو شب شد سپید در سحر نه رانی
که بس بود خوابگاه زبان
برهنه جنگ در میان زن
که دشمنان را در ناخن
بزرگ سرد و دینش کوه

دفع دشمنان بر رای و تدبیر

بسیان و دیند ز راه کوناه دست
که گوهر دو مایم سکا کند راز
که را نبیند مگر مشغول دار
اسکندر شمشیر پیش کیر دست
برود و سخی کیر بر باد شمشیر
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چو کوهکان بر هم بیند ند کزین
چو دشمن بد دشمن بود مشغول

نه فر را کی باشد این شمشیر
شود دست کوناه ابلان در راز
دگوهر او بر مغزش در کار
بشمیر بر پیش خوشش بر زمین
که دندان شود برهن بر پیش
تو بگذار شمشیر خود در خلاف
براساید اندر میان کوشند
تو بادوست بشین بارام دل

ملکوت شهبان در کمال بدبختی

چو شمشیر چکار برداشتی
شکایت که شکوفان مغز شکاف
دارد میدان نبات بجوی
چو ساری نرد شمشیر جند
که اندک زمین بهم سروی
اگر کشی این بدی دیش را
شردگی دورانش بدی کند
کسی نابود بدیان دستگیر
اگر سرغذ بر حطت سروری
اگر خفته دل بست اوری

نگار دار نهان ره آشتی
غان صلح شد و پندام صاف
که ما شدک در بایات اغذ جو گوی
لمشت بر ش کرد باید در نگر
ماند گرفتار در جنب برت
نپستی و حسرتی خویش را
که با بدیان زور بندی کند
که خود بوز به باشد بندی امیر
چو نیکش در امری غمد بگری
لزان به کمد سر شپخون بری

حد در نزد ستمی ادر طاعت اید

اگر خوشتر شمره همه دست دار
کی کرد در دوش کن تویش
بر اندیش را لذت شیرین سپین
کسی جان ز اسب دشمن نبرد
نگار در زانش رخ در کبیر زر
سایه که سایه شود در امیر
نمانت سالار خود را باس
بسو کند و عهد استوارش مدار
نوا سوز را زیان کن در از
چو اهلیم دشمن جنگ محاصر
که بدی جو در آن بخون در بزد
چو مرگ بری از جمل دشمن دیار
که کربان گردند در کار زار

ز لطفش این شوز به نهار
چو یاد اینش مهر و یون خویش
که مکن بود زهر در انکبوت
که مردستان ز بندش شد
که پند هر خلق را کبیر بر
در انا تواف خدمت محب
ترامه نماند زوری قیاس
نگهبان نهان بر و بر کار
یکدل که دیگر پیش باز
گرفتی ز نایانش سبار
ز حلقوم پید از کرخن خورده
دعیت در ایان تر از وی بداز
را در عام از دماغش دسار

دو شهر میان تراستانی کردند
مکودش تیغ زن بر دست
در شهر بروی دشمن بستند
کی ایبار دشمن بهم راهت

در بوسیدن باز خویش

بند بر جگر بند از پیش کوش
منه در میان راز با امری
سکنه که با شرفیان جرح است
چو بهن بر بلستان خواست
اگر چه بود اندک نرم تو چپ
گرم کن من رخاش ز کس از ری
چو کار ای بر این لطف خویش
خوابی که باشد ذات در دمن
بیازد توانا باشد سباه
دعای ضعیفان امیدوار
هر آن کاستعاب بر رویش در

صالح پندیش و زینت جوش
که اجاسوسم کاسه دینم بی
در خیمه گویند در عزیمت
بیاوار افکند و از رات شدم
بر لیزای و دانش بیاید کزیت
که عالم بر بر نیکی اوری
چه حاجت بخندی ز کرد نکستی
در درمندان بر اور ز بند
بر دمت لزمان توانم بخواه
ز باز دین مردی به اینده کار
اگر بر فرزند ز دشمن پیش کرد

ماد در احکام دوزخ

اگر دشمنی معنی سکاری
حکوادانش وجود نفوی بود
کسی حسد آسوده در ز بر کل
غم خویش در ز زمین جگر خویش
درد نعت اکنون به کانت
تو حواصی باشی بر آکند دل
بریشان کن امروز کفینه جنت
تو با خود بر تو بشه خویش من
کسی کوئی در دست با سرد
بمخوار کن چون سرائت من

که معنی با تدر صورت بجای
بصورت درش هیچ معنی بود
که خشنند لبر و مردم آسوده دل
مرد بهر لبر ز لبر خص خویش
که بعد از تو پیرن ز فرمانت
بر آکند کار از خاطر مهمل
که فردا کلیدش در دستت
که شفقت نیاید ز فرزند دوزخ
که با خود بپوی بعضی سرد
بخارزد کس اندر جهان جنت من

بوشیدن ستر در ویش کوش
مگردان عزیز لزدون تو نصیب
برزگی رساند محتاج خبیر
بجاله درختن کادر نگر
درون فردمان کان شاذ کن
خواهند بر در پیچ بران

کن ستر خدایت بود برده بوش
سپاذا که کردی بدر ما غریب
شک ترسد محتاج کس در ز بغیر
کله دوزی دلی خستنا می بگر
درون فردمان کن شاذ کن
بشکرانه خواهند لزد در سران

در نواختن پیتم و رحمت بر خال او

بزد مرده را سایه بر سر فلک
نزدی چه بودش فردمان سخت
جو بیستی پستی سرانکنده پیش
الا نایب کردی که عرش عظیم
برعت کن ایش لزدید با کوه
پیتم لرد بگرید که نارش خرد
اگر سایه خود برفت لزد سرش
من از کج سر تاج و ورداشتم
اگر بر وجودم نشستی مگر
آفت که بر ندیم بر ندان اسیر
مرا بشنا ز درد طغیان خبیر

عبادش سپستان و عارش کین
بود نازه بی بیخ هرگز درخت
مله بوسه بر روی فرزین خویش
بارزد می چون بگرید پیتم
بشفت پشانش از چه بکند
در خشم کس بر دکن بارش بر د
تو در سایه خویش تن برورش
کی سر بر کشاد بذر داشتیم
بریشان شوی خاطر چند کس
بناشد که از او دست نام فضا
کله در طغیان لزد سر بر ختم بزد

حکایه

بلی خاوبانی پستی بکند
می گفت در درو خنهایی مجید
شونانوائی ز رحمت برین
جوانعام کردی شو خود بر ست
اگر تیغ دورانش از اذنت
جو بیستی دعا کردی و دلت هزار

مخواب اندرش دینچه نه بخند
گزین خار چه کله با سر نه مید
ستاد رحمت بر دنت جو دست برین
کدام سرورم دیگران ز رحمت
نه شمشیر دورانش از اذنت
خداوند اشکس نفث آزار

کن چشم از تو دارند سردم بی
کس خواند ام سیرت سروران
نه تو چشم دارن بدت کن
غلام آفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابرهیم و پسر کبر

شدیم که یک هفته این السپیل
رفتنه خوی خوردن به کاه
برون رفت و مرجا بنمک بند
بشما یکی در میان جو سپید
بدله پیش مر جاباتی بگفت
کله ای چشمهای سر امر د مک
بگفت در بر خت در دانت کام
دقیقات مهمان سرای خلیل
بفرمود و ترسب کس در ند خوان
جو بس اسمه اعان کردند جمع
جنین گفتش این پسر برینه روز
نه شرط و قتی کن رفتن خویش
بگفتا بگیرم طهره بر بدست
بدانت پیغمبر یکن فال
بجاری بر اندش جو پسر کانه دین
سردش کله لزد کرد کار خلیل
منش داده صد سال روزی جهان
کس را دنی بر د پیش اش محمود

نیامد مهمان سران خلیل
بگزی تو ای در این ز راه
بر اطراف داری نکه کرد و دید
سرو مویش از لگله پیرن سپید
برسم کرم ان صلاهی بگفت
بلی مردن کن بنان و نمک
کله دانت خلقش علیه اللام
بعزت نشاندند ببرد لیل
نشند بر طرف امکانات
نیامد ریش حدیث بسع
جو بهمان می بیفت صدق و سوز
کن نام خداوند روزی برین
کن نشنیدم لزد پسر از بر ست
کن کبریت پرتبه بوده حال
کن منکر بود پیش باکان بلید
بعیت ملاکت کمال کای خلیل
ترانقرت اندلزد و بگر زمان
تو باس جرابی بری دست جو د

احسان پسر دگر نیک و بد

کس بر سر بند احسان سوزن
زبان می کند مرد نه بر دان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد

کن این نرق و شید و طایر کرم
کن علم دادت می فرود شد بنان
لذ لرزان فرودشان بر غبت خرد

کتاب

حکایت عابد و شیاد شوختر

دین داف از بصلج دلی	کلی محکم فرومانده او در کون
یکی سزا داده دوم بر من است	کلی دانگی از زور بردم دره سرات
هر پیش بر بیان از و حال من	هر روز چون سایه دنبال من
بگردان سمهای جانم بر پیش	درون دم چون در خانه دریش
خدایش مگر ناز ساد از بزاز	جز این چه دادم جز بیکر نداد
نمانده از دست ز من الف	مخانه بجز باب که بجز ف
جز زلزله بگردم سر بر سر ز	تا از قلند حلقه بردم ز
در اندیشه ام تا کدام کس می	از آن سکر در دست بخرم
شنید این سخن پر فرخ عباد	درستی دود را نینش عباد
وز افتاد در دست افکنده گوی	بروز رفت از اجاجوز زاره دوی
یکی گفت شیاد این زان که گیت	بر او که میرد بنیاز کسیت
مکن این یکا بر شیر ز زین غد	ابو ز بدالت و ضرر من غد
باشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان بیستی گوش باش
اگر ارات بود ایچ بند اشتم	ز خلق اب رویش نکه داشتم
اگر شوخ جشی و سالوس کرد	الا تا بنداری باغوس کرد
تا خود را نماند داشتم اب دوی	زدت چنان که بزین بیان گوی
برو بگرد ابد که کس سیم وزر	کاین کس خیرت داند دفع شر
خنگر که در صحبت عاقلان	پاسور اخلاق صلح داند
کیت عقل و روایت و تدبیر هوش	بغزت کنی بند مغزی گوش
کلا اغلب درین شیوه دلزد مثال	نه در چشم و زلف و ناگوش و خال

حکایت بذر بخیل و فرزند خلف

یکی رفت و دینار از وی باز کار	خلف بود صلح کنی هر شیاد
نه چون مکان دست بر زر گرفت	جواز از کجاست از زور گرفت
زد رویش جان بخودی درش	سافز بمهمان سرائی اندر ش

دل خویش و سپکانه خرسند کرد	ندای بخت نذر سیم ز زر بند کرد
ملاکت کنی لشش ای باز دست	یکباره بر بیان کن مردم دست
بالت تیران خرم از تو خشن	مگر نه مردی بود تو سوس خشن
ز و مال و نعمت مانند بخت	مگر کین حکایت کلفت کسی

حکایت

بدین روزها زاهدی با بس	شنیدم گوی گفت جان بذر
بجز در دو خانه برد از باش	جو از چه و دنیا بس اند از باش
بر پیش پهن بود و کار از مانی	بدر را بگفت کجای تیل دانی
چون در شکر و سق سدری شک	نگه دار وقت فراخی حساب

ببختر چو خوش گنت با بوی ده	کنت روز تو بر که سخت است
هر وقت بردار شکر و سبوی	که پوسته درده روانیت جوی
بدیاقوان احزت با فتن	بزر بخت شین سید ناقتن
اگر نکرده سستی در پیش بیار	دگر سیم داری بروشان پیار
تخت دست در خور در دیار هیچ	کنت هیچ مردم نیرزند هیچ
دگر چه داری کین بر نیت	کنت وقت حاجت مبادت نیت
کدامان معنی تو هرگز قوی	نگردند و ترسم تو لاغر شوی

بار آمد مر عکار و فرزند خلف

در بیاع خیمه از حکایت به گفت	ز غیرت جوانه دار که بخت
بر آکنده دل کشت لزان غن جوی	باشفت و کنت ای بر آکنده گوی
مراد است کاسی که پر امن است	بزرگت میراث جد من است
بایان محبتین نکه داشند	عمرت مردمند و بگذاشتند
بدرستم بفتاد مال	ک بعد از من افتد بیت بس
مان به کنی اسر و مردم خورد	کین فردا بس لزم من چغا بر بند

خورد و بوش و بخنای در راه بسیار
برند از جهان بلخورد اصحاب رای
جان خنجر و بخشید کاهل نظر
بازاد زدی ستودش کسی
جوابش زگر نام مردانه گفت
ایزین که دارم بفضل خدات
زرد منت کنونی بدهگان بست
بدینا توانی که عقی خسری
کسی کوئی دولت زدنیار بود

کندین چه داری ز مهر کسان
ز نو مایر ماند عجزت بجای
ندیدم نزان عیب با او اثر
کند ز راه حق سخن کردی بی
کن جدیدین ستایش که کوی بخت
کن بر سخن خود نیکه کرد ز خطات
کن عدله تو چون روزان نت
عجز جان من دلبره مرستی خوری
کن در بند اسایش خلق بود

حکایه

برایند و فی دین پیش شوی
بیازاد کنتم فروشان گزای
بیشترین گز خنجره محسن
بر لاری ز من در صلب نیسان
باید ما کلبه ایجا گرفت
ره بیک مردان آزاد ره کبیر
عجای کمان کن مر و حق اند
جوایز آرزوات خواستی دلیت

کن دیگر عزمان ز بقال کوی
کن این جو فرو دیشت کنیم نای
بگر عهده دویش بد بخت اس
بزن گفت کمان روشتای بسیار
نه مردی بود تقع لزو و آگرفت
جواب تاده رسته افتاده کبیر
خزیدله دکان رفت رونق اند
گرم پشه شاه مردان علیت

حکایه

شنیدم کن براه پیرن بره عجاز
جان حکرم رود در طربوز خدای
اخز ز سواس خنجره بریش
تلبیس المیس در راه رفت
یکه هاشم ز غنیش او از داد
سندله کس طاعتی مکرده

بهر خطر مگردی دور گنت نماز
کنا خار غیلان کندی ز باطن
بند آمدش در نظر کار خویش
کنا شوان لزین خویش راه رفت
کنا ای پیر بخت مبارک عجاز
کنا تری بین حضرت او رده

با حافی اسوزد کردن دلی

به نزالن رکعت عجز سترتی

حکایه

برو مگر سلطان عین محنت زن
برو نایبوانت بپوشی دهنت
بکنا این بد مطلع اس روز سرد
زن نزل اسیدی سرانداخت پیش
کنا سلطان لرین دونه کوی چو
خوردند کن خیرش بر این زد دست
مسلم کن را بر زد رونق داشت
و گرنه چه حاجت که دست برین
خیالات با دین خلوت مشیت
صفاهت در راه ناپست بهز

کنا خیزای بار کرد در رزق زن
کنا ز زنگ کات سختی در بند
کنا سل ان بشبیت دونه کرد
سج گنت با خود دل لر فاقه درین
کنا انظار او عید طفلان مات
به لر سلیم الزهره دنیا بمرست
کنا در کله راد حسن ان داشت
رخز د سان کیری و هم خرد خیرین
م رکن عاقبت سخن و دین
ولیکشن سفاد ایاید تیز

حکایه

کنی را گرم بود وقت نبود
کنا غار نداد به حق کنا
کنا نالامت بلند او فتنه
کنا بیلاب و ز لر کرد کوی بسیار
به در خیزد سر سایه مگردی گرم
برش کله سستی و و حرن نشست
کنا دست کرم مجید بر درم
چشم اندیش قدر چیزین بنوود
مخیمان بندی نه تاذ مسرد
م نریز بندی کن لر انمش
دلرا جا بز دلش در این که خیز
چر کنت در ساز دین از نفس

کنا فتنه بد در نزلت نبود
چما موزه را کله در سخن بسیار
برادش کنا اندر کند او فتنه
کنا کله د می بر بلندی قسار
تین دست انق لرین کاجسم
کنا ای خوب زنجیم فرخ سرشت
کنا چندت ناسن بر بند لر درم
و کین بختش بشیری نبود
کنا ای کین فلان از اند مسرد
و کرم کور بزده صمان بر بندش
و زین شهرت با بی داری کویز
قرارش میناند امر و یک نفس

جواب صبا لنگه زین سیر کرد
 مگر نشد حاجی جوان سکر در
 پیماردت راه زندان سکر رفت
 شنیدم که در حبس جنونی بماند
 زمانها نیا سوزد و شبها غمت
 بندارمت سال سردم خورن
 کبکسای جیس مبارک نفس
 بی نا توان دیدم لنگه زین
 نیامد بزیر دگر دایم ببند
 مرد اخر دیکل سانی ببرد
 تن خفته زنده دل ز سیر کل
 دل زین هرگز نکرد زده کار

نرسیری که یادش رسیدن کرد
 کجا راه لنگه سیم پیام سرد را
 کجا مع لنگه نفس دهنه توان گرفت
 نه شوکت نشفت و نه فریاد خواند
 بر دبار سبایی کله کرد وقت
 چه پیش ایزت نابزند لنگه زین
 محروم بیلت لنگه مال لیس
 خلافتش بدینم عجز بند خویشی
 من اسوزد و در گیری بای بند
 زنی زنگه کاف که ناشن شد
 به لنگه عالمی زنده سرده دل
 تن مرده دل سکر میرد چه باک

چرا گوی...

کج در پایان کنی تشنه یافت
 سکر چو لنگه زین بسند پیش
 خفته میان بت و بازو کشاد
 خبر داد پیغمبر لنگه حال مرد
 سخن با سکنی نوی سکر نکند
 الا کوجنا کاری اندیشه کن
 سکر کن چنانک براید زین
 بتنظار ز رخسار کردن ز کج
 برده مردن بار در خورد زور

بروز لنگه زین سکر در حاشی یافت
 چو جل بر لنگه دستار خویش
 سکر نا توان ایادی ابداد
 کجا دور کناهات او عمو سکر
 کجا کم شود خبر با سبیل مرد
 و قاپیش سبزه کوم پیشه کن
 همان بان در خیر رکس بت
 نباشد جو قیر المی لنگه دست ز کج
 کوانت بای مع پیش مور

در کز درش ز فزگان

تو با خلق هم لنگه کن ای نیکبخت
 که ز بار دایم نماند اسیر

تو فرد انگیرد آگیر خدای بر تو
 که افتاد کار بود دست سحر

بار از زبان سکه بر زمین
 چو تکلیف زحامت بود بر دوام
 که افتاد لانا جا و تکلیف شود
 نصیحت نشود مردم بیکر بین
 خداه مدبتر من زبان می کند
 نرسد که لغت بکلیس دهند
 ساز و رسد کن افتاد سخت
 دل ز بهرستان نیاید شکست

کجا باشد کن افتاد بزبان دین
 لکن دور بر صغف درویش و عام
 چو پیدق لانا که مرزین شود
 نباشد در او همه دل غم کین
 که بر خوشه چین سرگر لنگه کند
 در از بار غم بر دل لیس بند
 سر افتاد راه وری لنگه بخت
 سازد کن روزی شود زبردت

در نگاه داشتن خاطر مرویشک

مالیزد رویشک لنگه صغف حال
 به دینار دادش سینه در نه دانگر
 دل سبایا لنگه مراد خون گرفت
 نو لنگه زین زوی ای جرات
 بنمود کوفه نظرتا اعلام
 سا کردن شکر سبزه در کار
 بزکیش مرد سبایی غمخاد
 شقاوت برهنه نشانیش چو سیر
 نشانیش قضا بر سراز فاقه خاک
 سرا بای حال شرح که کوه نه گشت
 غلامش بدست سکر می فتاد
 بدینار سکرین اشفته حال
 شاکه بر درش کله لنگه جنت
 بفرود صلب نظر بنده را
 جو زدیگر بدوغ زغوان بجه
 شکسته دل اند بر خواهه باز
 برسید سالاد فرخنده خوی

بر شد روی خندا او مند مال
 بر او زد سر سبازی لنگه طهر بند
 سر لرغم بر او رود کنت ان شکست
 مگویی نرسد ز تلخی خواست
 بر اندش بخوارین او ز جرم کیم
 شنیدم که برکت لنگه روزگار
 عطارد قلم در سبایم بنماد
 نه بارش دعلک کرد و نه بار کس
 شعبه غمت کبسه و دست بال
 برین ملامت بر کدشت
 تو بگرد و دست در روشن غمخاد
 جان نثار بودی که سکت جمال
 ز سخن کشیدم قدم با شرت
 که خشنود کن مرد در سینه را
 بر او زد حق خویش من نفس
 عیان کرده انگلش بدینا چندان
 که انگل ز جوهر کین آمد بر دین

بگفت ای دردم بشوید سخت
که مملو روی بودم اندر تدیم
حکوناه شد دستش لرزیدن و باز
بجدید زکعت ای بر جور نیست
نهان شد رویت باز از کان
سزایم نهان روزم لرزیدن براند
که کرد باز اسما سوختن
خدای لر عیلت بپندد داری
بیاغس نه نواس بر شد

بر احوال این پر شورید بخت
خداوند لاک و اسباب دسیم
کنده است خواش بر رهادر از
ستم بر کس لرزید در دست
نه بردی بر لرز بر بر اسباب
بروز نش دور کینتی نشاند
فروخت کرد غم از روی من
کنایه بفضل و حکم دیگری
بسا کار منم زبیر ز بر شد

در غایت اهل دل

بگفتی سهرت نیل مردان شنو
که شکی در خانوت لدم فردش
که کرد و روی در آن غله دین
ز رحمت بر او شب خاد است خونت
مروت باشد فی کسر مورریش
درون بر آنگدگان جمع دار
چو شگفت خرد و سخی خال زاذ
میان ز موری که دانه گشت
سپاه اندرون باشد و سنگ دل
بمن بر سر ناتوان دست زور
درون فرومانگان شاد کن
خجوده بر جان بروانه شع
کرشم روی ناتوان تر نیست

اگر یک مردی در سر د اندر و
به برد اینان لدم بدوش
که سر کشته هر که شده ن درید
باو ای خود باز شاد در کنت
بر آنگد کرد نام لرزیدن خربیش
که جمعیت باشد از روزگار
که رحمت بر لرز ترست باک باز
که جان دارد و جان شری نیست
که خواهد که موری شود نگر دل
که روزی بیایش در افش چو در
ز روز فروماند کت مباد کن
نه کن که چون سوخت در پیش چ
توانا تر لرز تو هم آخر کسیت

در جوانمردی و مهران

عشای نبر کادی زاد سپید

با حسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را با لطف حکردن بر بند
در دهن حکم بپندد و لرزید
کن بد کن بد یعنی از یکا یک
جو بادوست دشمن را بری و نیک
ز کرد خواجه اشمان یک دوست

کن شوان بر زدن تیغ از گند
بیا بد که گشت لرزید و جو
بیا بد ز غم بی مبار یک
بجو اهد که بپند ترا نش و نیک
بسی بر سیاید که کرد ندر دست

صد گردن دلها احسان

بهر کین چشم اند جرات
بزدل نام این ریساست و بند
بیک بلوق ز زنجیر از ز بار کرد
همه بر پیش بازمان می دوید
بویا ای اندر سر و نادی بجای
باز و همان سر مردی باشد
بلطن که دیدت بل دمان
باز او داش کن ای بک مرد
بر لرز پر کندت دندان چون

بهر در پیش گو سفندی دو آن
تسای ارد ندر بیت کو سفند
چپ و راست بوییدن اغار کرد
کن جو جو زده بود لرزیدن مرد و جوید
مرادین ز کنت ای جان و ندر ای
کن همان کس بیت در کرد نش
بیا زده من بیلد بر پیل بکانت
کن کس ابرج از خندان تو خور
که مالذ زبان بر پیشش دور

چهار تیر در پیشش و کوشش

بک رو بهی دیدی دست و پای
کی چون زنی کانی مبرمی برده
درین بود درویش سیریه و نیک
شغال نکلن عت را شیر خورد
دگر روز بار اتفاق افتاد
یقین مرد را دیده پندد کرد
زین بر کلین دیه جو مور
زندان فرود جندی محب
هر کانه تیار خوردش بدوست

فرمانی وضع و لیف خندان
بدین دست دای لر کجای بخورد
که شیری در اندیشه غافل بجه نیک
ماند ایج رو باه لرز و سیر خورد
که روزی رسان عقت دور شیدا
شد و تکبیه بر افش پندد کرد
که در زین هم مرد ند پلان بزور
که پندد روزی فرزند در شب
جو خاکش دگر استخوان ماند دوست

جو صبرش نماند از صغیر و هوش
 برو شیر زنده باش این د غل
 جان سخی کن که تو ماند جو سیر
 جو شیر اگر را کردی فخر برات
 عجله را باد بیکران نوش کن
 بخور تا نواقی ز باروی خویش
 خوردان بر درخ و راحت رسان
 کیم ای چون دست درویش پر
 خذارا بران بنده بخشایش است
 گرم در زنده اند که معری در اوت
 کنی نیکمید عسر و سرائی

از دیوار عمرایش اند بکوش
 مید از خود را جور و باه شل
 ج باشی جور و به با دامانه سیر
 کراختد جور و به سکر از وی بهات
 اند بر فضل که دیگران کوش کن
 کسیت بود در زاردی خویش
 محنت خفته دست درخ کسان
 به خود را بیکل که دستم بگیر
 که خلق نرو و خود شرح در ایش است
 که دون همتا تدفین مغرب است
 که بیک رساند این خداست

حکایت عابد خیل

شیدم کن مردیت با کین بوم
 من و بند سالور که عسرا نورد
 سر و چشمه هر یک یو سید و دست
 زرد بزم و زرع و شاگرد و رخت
 بخلق و لطف گرم روز مرد بود
 عمرش بودش شکرار هجوع
 سحر که بیات بست و در باز نورد
 کنی نه که شیرین و خوش طبع بود
 مرا و سه گفتا بتجویف ده
 بجزر منه دست بر نقش من
 با پشاد مردان سبق کرده اند
 همین دینم که با سبب شاد
 کرامت جوایم دین و نان دعوت
 قیامت کنی پند اندر بخت

شاسا و ره رود در اقصای دوم
 بر فیه قاصد بدید از سر و
 بچکین و عزت نشان و دست
 دین در مردت جویف به دست
 دین دیگر است عجب مرد بود
 ز سپهر و تحلیل و ماران چون
 همان نطق در بریند اغاز کرد
 که با ما ساز دران ربع بود
 که درویش و اوقشه از یوسه به
 مرانان ده و کفش بر سر بزن
 نه شب زنده دران دل مرد اند
 دل زده و چشم شب زنده در
 معالات چه سوز طبل غمیت
 کن معنی طبل محرد و دعوی بخت

بمن توان کرد دعوی در دست

دمی زدم تلخ کاهیت است

در جوایم مردی حاتم طی

شیدم در ایام حاتم ن بود
 صبا رقیق رعد بلکه ادمت
 تکر را از این ریخت بر کوه و دشت
 یکی پیل را شارهامون نورد
 در اوصاف حاتم عمر سر و بوم
 که ممانی او در کیم مردیت
 پایان خوردی بر سخی براب
 بدیم خورد این چنین گفت شاه
 در حاتم نشیب باری نراد
 در کس در روی سکه سعیت
 رسول هر من صد عالی بهت
 زمین مرد و دابر کربان بر او
 نرا که خیام اند به فرود
 ساکن بند و اسبی بگشت
 شب اجابین دند و روز دگر
 به است دعایم بریشان جوست
 که ای بهر و رسوبد بیکل نام
 من ز یاد و نشان دل در شتاب
 که داشتم هر هرل باران و سیل
 بجوی دگر روی و راهم نبود
 مردت بدین دم در اپین خویش
 در انام بایزد در اقلیم فکاش
 که نراد مردم داد و تقشین و اب
 خبرش بروم از جوایم مرد طی

خیال امزش باذ این جو دود
 کنی بر برق پیشی گرفت صحن
 بو کوشی مکر بر نیسان گذشت
 که با دانه پیش سباز مازی جو کرد
 که نشد سر سخن بلطان روم
 جوایش جوکان و ناوردیت
 کنی برای سرش نبرد عقاب
 که دعوی سخات بودی کواه
 بخوامه کزن کرم کرد و داذ
 دگر کند با ک طبل غمیت
 روان کرد و در مرد مراه وی
 صبا کون باره کس جان دراد
 بر اسود چون فتنه بر زمین رود
 بیان شکر از نشان در رشت
 گفت اخ داشت صاحب خبر
 بد ناز حسرت می کند دست
 حرا پیش از اینم تلفتی پیام
 ره بر شاد و دش کردم کباب
 شایز شدن در چراگاه خیل
 جزان بر در بار کاهم نبود
 که مهمان بخیزد دل از فاقه دیش
 دگر مگیر نامور کنی سبکاش
 طبعیت اخلاق نیکو به کب
 هزار ازین کرد بر طبع دین

رخاتم برین زکنه راضی شو

لرین خوتر ما حیرا بی شنو

از مودن شاه یزید خاتم را

بدان که گفت این حکایت من
 ز ناماوران کوی دولت رنود
 توان گفتن اورا بحاجت کردم
 کسی نام خاتم بر روی برش
 کی چند از سفادت از یاد سنج
 شنیدم من پیشی ملوکانه ساخت
 در ده کس خاتم کسی مبارز کرد
 حسد در را بر سر کینه داشت
 که باعث خاتم در ایام من
 بر جوی داه بی طی کرفتن
 جوی بر او پیش باز آمدش
 نوردی و دانا و شیرین زبان
 کم کرد و هم جز در و بوزش نمود
 نهادش بحر بوسه بردت و پای
 بگفت ایام شد ایضا مقیم
 بگفت از من ایمن اندر میان
 بن دارفتی ای جوانمرد گوش
 درین بوم خاتم شناسی مگر
 سرش با شاه یزید خواستت
 گوهره نایب بدخالی اوست
 بخندید بر ناک خاتم منم
 نباید که چون صبح گوز سپید
 جو خاتم بارادکت سر نهاد
 حال اندر انداز و برای جت

که بودت فرمان دیو بریس
 که در کج بخشی نظیرش نبوده
 که دستش جو باران فشانده درم
 که سود از نفی از او بر سرش
 که ملکه دلرزه فرمان به کج
 جو بکند از لرزه بوم خلقی بولخت
 دگوره شاکفتن آغاز کرد
 یکی را بخون خمر دشت بر ماست
 بخواعد بیکی شدن با
 بشتن جو امیر را این رفت
 کز او بوی انسی فراز آمدش
 بر حوشش بردان شمشیر میهان
 بدانیش دارل بیکی رنود
 که تر دیکر ماجد روزه
 که در پیش دارم همی غنیم
 جو یاران بگردل بگو شمشیر
 که دانه جو امیر را بر دوش
 که فرخنده دایت و بیگوسیر
 ندانم چو کین در میان خاستت
 همین چشم دارم بلطف تو دوست
 سر ایند جز آن تیغ لرزتم
 کز دنت رسد یا شوی نا امید
 جو امیرا بر امزخ روش لر نهاد
 که پیش که بوسید که بای دست

پند لغت شمشیر و ترکش نهاد
 کی حکم کل بر وجودت زخم
 دو چشمش بوسید و در بر گرفت
 ملکه در میان دو اسب روی مرد
 بدنتا پاناجه داری جنبر
 ندر مانو ناماوری جمله کرد
 جو امیر شاطر زمین بوسه داد
 که در بافتن خاتم مقام جوی
 جو امیر و صاحب خنجر و دینش
 مرا بار خاتم و او تابست کبر
 بدلت ای دیلر که همای وی
 زه را داد مهری درم
 ما را رسد که کوای دهند

جو بیچارگان دست برکش نهاد
 جز بگر مردان مردم زخم
 در آنجا هر بقی بسین گرفت
 برانست حالش که کاری نکرد
 جز بر بسنی بستر اگر سر
 نیامردی لرضعف تاب نبرد
 ملکه را شاکت و تمکین نهاد
 هنرمند و خوش منظر و نیک خوی
 مرد انکی فوق خود دیدمش
 بشمشیر احسان و فضل بگشت
 شهنشاه شاکت برال طوی
 که ختم است بر نام خاتم کردم
 که معنی و اوازه اش مرمعند

حکایت دختر خاتم در زمان رسول

شدم بی طی در زمان رسول
 در سنه آنکه بشیر دیندیر
 بر مولد آمدن بسمت بر کین
 دین کت من دختر خاتم
 کم کن بجای من ای محترم
 برهان پیغمبر بیکر رای
 دران قوم باقی عبادند تیغ
 برای بشمیر زن گفت زنت
 مردت پیغمبر رهائی زبند
 همی گفت و در بیان بر لحوال طی

گرددند شور ایمان قبول
 گرفتند از ایشان گرومنی اسیر
 که نابال بودند و ناباک دین
 خواصیدن برین با مورد حسابم
 که مولای من بودند اهل کرم
 کشادند ز شیرش لرزه است و بای
 که اند سیلاب خون من در پیغ
 بر اینر یا جمله کردن بزت
 بنه او یاران من در کند
 بسع رسول انداز و دست

بخشودان قوم دیگر عطا
 کی هر کس کرد اصل او هر خطا

در بیماری سینه

طلب ده درم سکر فایند کرد که پیشتر فرستاد گلی شکر مان درم حاجت پس بود بخندید و گفت ای دلدارم حق جو از مندی ال خاتم کجاست زدوران ایستی بنیامز مگر مندی همش بردهان سوال بیعت مندی اذ کاذ ز عدلت بر اقلیم بر نماند ز مردم بزدی کس اندر جهان نام نماند ترا هم شاماند و هم تو نام نماند ترا سنی و محمد نیز برای خدای نیست جز این که سخن نیست دو تو خیر ماند ز سعوی بجزت	در نگاه خاتم یکی پرس سر در اوی چنین یاز دارم خبر زن از خیمه گفت این حدیث بود شنید این سخن نام بردار حق ترا و در خور حاجت خویش خوات جو خاتم باز از سر دی در کسر ابو بکر بعد نکارت نوال رعیت بنا هاد ات شاذ کاذ سرافراز این خاک فرخنده بوم جو خاتم ای ایستی بنام وی شاماند نیز نام آورد در کنارش که خاتم بزبان نام و او از خوات نکلف برود در و پیش نیست کی چند اندر جهدت بود خیر کن
--	--

در حله باد ساهان

یکی را حزی در کل افتاده بود پایان و باران و سر و وسیل هر شح برین عضه نا با ماز نه دشمن نیست نیز ز بانق دوست قضا را خداوند ز بجزت شنید این سخنهای دور نیز خوا عشم یانت در و نیکو نیست یکی گفت شامانیه ش بزن که کرد سلطان عالی محل	رسود اش خون در دل افتاد بود فرومشته طلعت در افاف ذیل سقط کفین در نفس در دشنام داد نه سلطان کلبه برین و بر زان وقت در حال سکر برود بر کشت ز صبر شیدرت نه روی جواب کی سودای این ز نیز برین نیست ز روی زمین چه عمرش بکن خودش در بلا دین و خود در عمل
--	---

بخشید بر حال سکنین سرد
ز روش اذ و ارج قبا و ستین
یکی گفتش ای پریش منقل و هوش
الرم سالیدم لر در د خویش
بزی را بزی سهل باشد جزا

فر و خود ختم و سخنهای سرد
چه بگو بود مه ز وقت این
عین سخن نیز مثل گفتا هوش
وی انعام فرمود در خود خویش
اگر مردی احسن الح من اسما

در طلب خواص

اگر طلب کار راه دل خورش در کجنگل و کجا و حمام جو هر گوشه ترا از افکنی دری هم پدید ز چندین صدف	ز خدمت مکن بگر زمان غافل که بگر روزت افتد مای برام ایست تا که کی صیدی ذوق ز صد جو به این کی بر هدف
--	---

حکایت

این را سر کم شد از راحله ره چینه بر سید و هر سو شافت جو این مردم کاروان نیاو کبیرت را بر دم بدوت لزان ازل در وی هر ساند رند لر برای دلی بکارها	شایان به بگردید در فافله تاریکی نیز در شای پافت شیدم گلی گفت با ساروان همانکس پیش مردم کشم اوت که باشد از روزی مردمی رسند خودند لر برای کلی خارها
---	--

حکایت

ز نواح مکر زاده در سلاخ بزرگش اندر شب تیره رنگ هر سنگها با سر دار او بر درا و باش تا کان شوریده رنگ جو با این فغان و صلح دهان بر غبت بکش بار هر جا اهل	شبی اهل افتاد در سلاخ چه دانی ز کرم کزات و سنگ که لعل از میانش نباشد بدر مان جای نایله لعلت و سنگ بر اینخت شد با جا هلان شکاشی بر سر وقت صلح کن
---	--

کسی را که دوستی بر خورش است
 بجز خود و کل جامه از دست خاز
 عمده خورده رهاوی بی محنی
 کسی را که نزدیک ملت بذات
 در معرفت بر کسایت مساوی
 با تلخ عیشان و سخی گشتان
 بوی کورت عقل و تدبیر مت
 کند دوزی برهنه ای دلز شهرت
 سوزان در خستگی اندر حریف

پیشی که چون بار دشمن گشت است
 کن خون در دل افشاده باشد چو ناله
 مراعات صد کن برای یکی
 در دانی که صاحب ولایت خود او
 سکه در هات بر روی ایشان فراز
 سینه ایند در خله دامن گشتان
 ناله زاده را در نوا خواند دست
 بلندیت عشق خود کرد در بلند
 که در یون مهادت نباید طریف

حکایت بزرگچیل و فرزندان ابا

یکی زهر خور کردن نداشت
 بخوردی که خاطر بر آید ش
 ش در روز در بند روز بودیم
 بر آفت و وزی سر در کین
 ز خاکش بر آید و بر باد داد
 جو از روز از بقای نکرده
 سوزن که زنی بود نابال در
 نهاده بزرگ در نای خوش
 بزرگزار و کربان مهرش محبت
 در نزهت خوردن بود ای بزر
 در نزهت سگ خارا برون آوردند
 در اندک بر در دیار است
 جو در زندگانی بزی با عیال
 جو چهاروی که خوردند تو سیر
 بچیل تو نگردد بیار و سیم
 نزن سامانی نباید زرش

درش بود و بیاری خود نداشت
 نذاری که مرد با عمارت
 در و سیم در سیم در لیم
 کن مملکتی که کرد ز در زمین
 شنیدم کن سکن را با عیال
 یک دستش آمد بد کله خورد
 کلامش بیار و مینر کرد
 بر چینی و نای آورد پیش
 بر لیدان بخندید و گفت
 ز بهر عیال چه سگ چه زر
 کن باد و ستان و عیال خیزند
 مینویزی بر آذر بسکه انبست
 کورت که خواهند نزن ایشان ناله
 که نزیام بخند کن وقت بزر
 طلسمت بالای کنی مینم
 که از نزد طلسم چنین زرش

بسکه اجل ناکش بشکند
 بس لرزد ز کرد کردن بزور
 سخنهاوی عوری سالت و بند
 دروغ است لرزد دوی بر نافتن

با مودتی که تمت کنند
 بچه در نزن است خورد گرم کور
 در شاه از ایدت که شوی کار بند
 سکرین دوی دولت توان باش

در احسان قلیل و ثمره جزایک

جوانی بد آنکس حکم کرده بود
 محرف گرفت اسباب ناکهش
 ز کابوی نرکان و غوغای عام
 جوید از آنکه شب در ویش بر
 دشت بر وانه سگین محبت
 ز در زاری کن سلطان مهر
 ۴۴ ره می سود دست دروغ
 بر یاد لرزانشان بر اندر دشت
 پاده دون ستاد در بارگاه
 جوان نزمیان رفت در بند بیه
 عولت بر بند و هیت نوز
 جو نیکت غوی من و راستی
 بر آورد پر دلاور زیات
 بقول در روی کن سلطان ببرد
 ملکه ز بهر حکایت جان بر شکست
 در زین احسان افتان و خیزن جوان
 یکی گشت لرچاره صوی قصاص
 بکوشش فرزند کفای عو شمند
 یکی تخم بر خاک نرانی بخشد
 جوی باز دارد بلای در دشت
 حدیث دست آخر نزهت طغفات

تنهای پیری سر آورده بود
 فرستاد سلطان کشتن کلهش
 تا شاگان بر در و کوی و بام
 جوان را بدست خلائق اسپ
 که باری دل آورده بود شریعت
 جهان ماند و غوی بسندی بر در
 ش بدند ترکان امجد تیغ
 طبخه زنان بر سر روی و دوش
 دویدند و بر عرش در بند شاه
 بگردن بر عرش سلطان اسیر
 که امر کرمت خواستن بر جود
 بزردم کسر جبر خواستی
 کن ای حلقه در کوش کن مملکت
 بمری و بچاره جان سپرد
 کن چیزش بخشید و چیزی نگفت
 همه رفت بچاره هر سو دوان
 چه کردی که اندک جانت خلاص
 بچل و دانگی رهیم ز بند
 کن روز در و ما نکت بر دهد
 عصای شنیدی که عو کشت
 کن بخشایش خلق دفع پلاست

عدودا پیچ درین بقوه بان
بجبرای جهان بروی آتشاد
کس از کس بروز تواریخ
تقی سایه لطف حق بر زمین
تا قدر اگر کس نداند چه عمر

کن بود که سعادت کشور کشای
جهان کاشای بروی آتشاد
کلی در جهن جود خاری نبرد
چمبر صفت رحمت للعالمین
شب قدر در آن سدا ندم

شره نیکوکاری در آخرت

کسی در صحرای محشر بخواب
من بر نلک شد مردم شردش
کن شخص ترین جمله در سایه
بر سید کای مجلس ای سرد
رزی داشتم بر در خانماکت
در آن وقت تو سیدی از مردت
کتاب بر من بنده عشا یی
چاکتم جو مل کرده این راز را
تا چه طور در سایه محشر
درخت بر در کرم بار دار
حباب را حکر تیشه بری زنت
بوی بای دلر ای درخت من

شسته روی زمین ز کتاب
دماغ لیز تشنه بر اند جوش
بگردن رلز خنده پیر ای
که بود اندرین بیست بای مرد
سایه درش نیک مردی محنت
کتابم ز دادار دار و جوانت
کن و دینام دینی آسایش
بشارت خداوند شیر لیز را
مقیم اند بر سفره نعمت
درو بگذری جنب ز سار
درخت برو مندر آفت زنت
کن هم بیوه داری و هم سایه در

حکایه

بگفتم در باب احسان بوی
چو ز مردم ازار ز خون و مال
یک رکن با خواهرت جنگ
بر آن لریجی که خار او زد
بخشای بر هر کجا ظالمیت
کسی دانه سایه منتزات

ولیکن نه شریعت با هر کس
کله مرغ بد کند به برو بکال
بد تش جبرای دین جود سنگ
در حق پیر و کسار اورد
که رحمت بر وجه بر عالمیت
که بر کفتران سر بند کرد آن

جهان سوز را کشته بجز جبران
هر آنکس که بر دزد رحمت کند
خفا پیش کار این سر سباز

بگفت را کشته را که خلق بداع
بیازری خود کاروان می زند
ستم بر ستم بشه عدالت دوداد

احسان با کسی که سزاوار باشد

شیدم کن درون نه خانه خرد
زفت کنت از اینما چه خواهی کن
بشد مرد نادان پسر خار خوش
دست خرد بر در و بام و کوی
کن روی تو نیم تن زت رس
کسی با ذرات نیگونی برت کند
جو اندر سرف پخت آزار خلق
سکه خسته باشد که خوش بخت
چه کار درت این مثل پرده
اگر بگردی نباید عس
تو به در حلقه کار زار
نه هر بر سر راز باشد بکال
چو کربیه آن اذی که بر بسد
بیا آن که حکم بندند از اساس

کن ز نور بر سفت اولانم کرد
کن بکین بریشان شوند لیز وطن
کس نشد بگردن زدن و آبیش
میی کرد فریاد دین کنت شوی
تو ای که بنور سعین کش
بذ از اغل بذافزون بکنند
بمشت پرتیش پیاز از حلق
بفرمای تا استخوانش دهند
سمور لکدن گران بار به
نیازد بشبه غنم لیز دزدس
بیمت تر زلف شکار صد هزار
یکت مال باید یکت گوشمال
چو فریه کنی ترک بوسف در د
بلندش کن دل زنی ز مهر س

حکایه

چو خوش گنت مرام حصار اشین
دگر اجی از کله باید گرفت
ببند ای سپه چار در آب کات
چو کله خپش ابدت در کشد
له ابلیس ناپذ مسر کن سجود
بذاندیش راجاه و فرصت مده

جو یکران تو سن زدش بر زمین
کن کور سر کشد باز شاید گرفت
کن سوذی بذلر ز چو سیلر خشت
بکش و کله نه دل بر کن لیز کوسند
نه لیز بد کهر نیکو تو در وجود
عدود در چه در بود در شیشه به

مگو شاید ایزد لشتن بچوب
قلم زن که بد کرد بار بردست
مدبرکت قانون بدی عهد
مگو مگر داین بد بر سر است
سعد آورد قولی بعد بجای

جو سر ز بر سکر تو دازد بکوب
قلم بخت اورا بشیر دست
تران بر ز تابانش دهن
بد بر یعنی اشک اند بر کرات
سکه تریک لکت دست بردای

باب در عشق و سحر و جادو و جادو بیاد و جادو بیاد سوم

نوا وقت شوریدگان غش
عذایان لریا شاهان بنور
دوام شراب از در کشند
بلان خدمت در عیش سل
تلاش سحری که بر یاد است
ملکت آشفاندستان بیار
امیرش بخان در صابیت زبند
سلاطین عزت که ایان حق
برو قش خلق کنی ره برند
جویت المتین درون رقیاب
جو پروانه آتش بخود در زند
دل آرام در برد گرام جوی
کونم که بر آب قادر نیند

اگر زخم پسندد ز کرم ش
بایدش اندر کرایم سبور
وگر تلخ پسندد ز کرم کشند
لمحدر خارت با نا اکل
کنی لحنی شکر باشد لیزت دقت
سکر ز داشت تر است بار
شکارش بخوبی عدل من از کند
سازد شناسم که کرده است
که چون آب حیوان بنظر آید
رها کرده دیوار بر ز سر
نه چون کرم پله بخورد در تند
بب لیزت کنی شکل بر مندی
تله بر شاطی بل ستنی اند

عسوی مجازی و قولی

نوا عشق همچون خودی ناب و کل
بنداریش فتنه بر خند و خال
بصدقش چنان سرخی بر قدم
چو در جبهه شاهد نیاید زرت
دگر پاکت بر نیاید نفس

رباید من سبه آرام داک
بجواب نمیشد این بن خال
کنی پنی جهان با وجودش عدم
زر بخاک یکسان متناهی برت
تله بااد نماید که جای کس

تو کوی چشم اندیش تراست
نه اندیش از کس که رسوا شوئی
گرت جان بخواهد بر لب ریزی

و اگر چشم بر هم نمی در دست
نه قوت تکلمه ندی اشوی
دگر تیغ بر سر مند سر سخت

در عشق حقیقی

بجو عشق که بنیاد از بر دعوات
بخت دله ندر سالکان طریق
مبود ای جانان ز جان شغل
بیا حق لزل خلق بگو بختنه
نقاید بدارد و آوردشان
انت و ازله بخاندش بکوش
کروین عمل دله عزالت فشین
بدرغ کوی رجا بر کشند
خوب بود جهان و جا که در
فرس کشنده از بس نشاندند
چنان فتنه بر حسن صورت بکار
نماد چه بی دهن در بیوت
ین صفت است سین خوش سخن

چنین فتنه المیز و فرمان روای
تله با شد در بحر معنی غریق
بذکر حب لزه جان شغل
چنان است ساقی که از دجسته
کن کسر عالمیت بر در دله
بزیاد قاف و ابلی در جزوش
قد همان خاک دل آتشین
یک لاله شریعت بهم بر رشتند
چو نکراند پیدا و سپید کو
سحر کفر و شان که او اما نکراند
تله با حسن صورت نذار نکرار
دگر ایمن دادی مغز او است
تله دنیای و عقبی تماموش کرد

شیدم کن وقت کد از آده
مینی وقت ذی بیعت مودای خام
ز میدان عشق حالت بودی جو بل
دلیخون شذ و راز در دل ماند
دقیق خبر با فشدش ز در
دی رفت و یاد آمدش روی دوت
غلای شکستش سرودت و پای

نظر داشت نپا از شته زاده
خیالش هر روز در دندان بکام
هر وقت چلویی لبش جو پیل
دلی با پیش بر گریه در کل بماند
دگر باره که کشندش اینجا مگرد
دگر بختیه ز در سر کوی دوست
تله با دلیخون بختیم که ایله مسکای

دگر رفت و صبر قرارش نماند
 بگر وارش نیز بر شخص مجور
 یکی گشتش ای شوق دیوانه زگر
 بگفت ای جفا بر من لزدی او تو
 من ای کرم دوستی بی زخم
 دهن صبرش اوقاق سدار
 نه بزدی صبر و نه جان ستیز
 نکورین در بار که سرتیاب
 نه بردانه جان از در بای دوست
 بگفت نه جوری زخم جوکان اوئی
 بگفت سرت گر پیروز پیغ
 مرا خود در سرت عیدار خبر
 لکن با من ناشکیا عتاب
 جو یقونم نردین کرد سپید
 سزا که اسرحتش بود سبک ایلی
 رکایش جو سید ز زین جوان
 بخندید و گفتا عفت بس بیخ
 مرا با وجود تو مستی نماند
 کرم جرم بچی لکن عیب سن
 بذات زهر دست زدم در رکاب
 گشیدم قلم در سر نام حق پیش
 مرا خود کشد تیر از چشم است
 تو آتش بی دردن و در گذر

در معنی حبس

شکبایی ز روی یارش نماند
 بر اندی و باز کشتی بجزور
 عجب صبر داری تو بر جوی سبک
 نه شربت نابین لزدت دوست
 صراودت ذل زدی و کردیم
 سکه ما او هم امکان بد لزد قرار
 نه امکان بوزن نه بای کزیز
 و کز سر جو چمن غنچه در سحاب
 نه او زین در لاله نازک او تو
 بگفتا یایش در غنچه جان کوی
 بگفت این قدر هم نه شد در پیغ
 سکه تیغ است بر بار که یار تیر
 سکه در عشق صبرت بندد سب
 تیرم ز دیدار یوسف امید
 باز لزد لردی بر ادرگت
 بر اشفت و بر نافت لردی از
 سکه سلیمان عنان بر نیچد رجم
 پا ذقوام خود بر سستی نماند
 توین سر بر آورده ز چپین
 کی خوز را نیاوردم اندر سباب
 غلامم قدم بر سر حجام خنیش
 چه حاجت کلهی بشمشیر دست
 کینه بشکر در پیشه ماند نه تر

برقص اندر اند برون بگری
 گرفت آتش شمع در دامنش

شیدم کن در لحن خنیا گوی
 ز دلهای شوریه پرانش

بر آینه خال ز بند و خشمناک
 اگر اوی از غمشینم ز من

یکی گشتش لزد و دستداران جبار
 کن شرکت اریار با خویش

حکایه

چین دلم لیز بران دانند باذ
 بدر در فراتش عمید و محنت
 ار املدنی یارم کس جویش اند
 به شوق نام حق عالم نمود
 شیدم ارون لیز غلایق تانت
 بر آید کات ز بر آید
 ریاد لک درون لک نار مند
 تری بار دانند کوناه دست
 کاسوده در کوشه حرقة دوز
 سودای خودشان بروای بر
 بر سندن عمل بر آید هوش
 بدریا جو هر شرین به غریق
 تن دست مردان بر جو سال
 ما رند چشم لیز خلا یق بستند
 ریز میوه و سایه و چون زدن
 جو جو سر من و برد و همچون سرف
 تیرم هم همین استی و اند و برت
 نه سلطان خریدار هر بند است
 اگر ز لهر قطره در شدی
 جو غازی بخود در مندند بای
 حرفیان خلوت سرای است

کن شورید سر بسجرا غنچه
 سر دالامت کردند و کنت
 دگر با کسم اشاق منباند
 دگر چه دیدیم خیالم غود
 گنت لم کرده جویش با زیانت
 گنت دم دزد توان خواندشان هم لک
 شب و روز بزمین خود ز مردم رند
 زرد مند پیدا و مشیارت
 که اشفته در عباسی خمره روز
 نه در کج تو حیدشان جای کس
 ر حور نصیحت کر آکنده گوش
 سمند رجه دانند عذاب الحریق
 پیابان نوردان ت قافله
 نه زمار دادان بو شیده و نق
 نه چون ماسیه کار و لوزرق رزند
 با مند دریا بر آورده کف
 زهر و زهر جان و مغزین دوست
 نه در دیر هر زنده زنده است
 جو خرمه بار اولر و بر شوی
 سکه محکم روز بای جوین زجانی
 بیک جرمه نافعنا صومست

پیغ لیز عرض بر بگیرند جنگ
 کن بر هیز و عشق آینه ت و ک

در غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاعری در سمرقند داشت
 جان سکر برده لزانستاب
 تعالی الله از حسن ناغایست
 می دوش و دیدن عا در پیش
 نظر کردی این دوست از غفلت
 کفایت خیره سر چند بودی پیم
 کورت بارد بگر بیستم بکینغ
 کسی گفتش اکنون سر تو پیش گیر
 بنده ام این حال حاصل کن
 جو معتون صادق ملاحت شنید
 شک بدار باز تخ تیغ و ملاقه
 می بینم از خاک کوشش سکر بر
 مرا توبه فرمای ای خود برت
 بخشای بر من که هر چه او کند
 بسوزادم هر شبی آتش
 اگر میرم امروز در کوی دوست
 مده ناتوان در بن جنگ بشت

تو لفق عای سمرقند داشت
 ز شوخیش پیاد نفوی خراب
 که بزاری از رحمت ایست
 در دوستان سکر در میان برش
 که کرداری بشدی دلفت
 مذاق کس مسرع دامت سیه
 جو دشمن سیرم سرت من درین
 لزم سبیل تره بلبل پیش گیر
 مباحرات جان در سر دل بشت
 بر در از درون ناله سر کشید
 بغلطاندم لاشه در خون و خاکه
 بپسداد گویا دریم بس بر
 ترا توبه زین گفتن زین زینت
 اگر قصد خونست بیغش کن
 سحر زین سحر دم بیوی خوشش
 قیامت زدم خینه جلوی دوست
 کت زنت سعری لاشه بشت

حکایه

یکی تشنه می گفت در جان می سهره
 بزکنت نابالغی کای عجب
 بگفتاه اخزدهان شرکتم
 شد تشنه در آب داف عیب
 اگر عاشقی دامن او بگیر
 بهشت تر ساقی آنکه خوردی

خند تیل عقیق کن در آب مرد
 جو مردی چه سیراب در خشک لب
 کن ناجان شیر نش در سر کنم
 کن داند سیراب بر رخ غرق
 و اگر کو بخت جان بد کو بگیر
 نکارد و دغ بیستی بعد زنی

دل غم کاران بود رخ کش

جو خیزن سیر این بسین خوش

حکایه

زین شهر دارم ز سردان راه
 یکی هر که بر سر پرده شد باید از
 یکی گفتش این خانه خانیست
 بزکنت کین خانه کینت بس
 بکشای خوش از جهان خطرات
 که سکر و وقتل و شراب و بید
 که حیفست از اعجاز تر شدن
 ز دهن بیرونی لزم هیچ کوی
 سها ایجا گنم دست خواهش در راز
 شبنم که سالی بجای و رفت
 سحر برد شخصی چو افش بر
 سیه کنت غافل گمان از فرنج
 طلبه جهان باید صبوری و حور
 هر زرها جانک سیه در کسند
 در لزم هر چیزی جز بدن نکوت
 کو لزم لبریت دل بگل آیدت
 بس تلخ میشی ز روی ترش
 و کت ز بجوی سندان تغیر
 توان از کس دل میسراختن

فقیران منم کوی این مستانه
 در سهری دید و اولی داد
 کن چیزی دمندت شوخی است
 کن بجای شش است بر حال کس
 خدا و نه خانه خدا و نه ماست
 بسوز لزم جگر ساله بر کشید
 دروغ است هر چه لزمین در شدن
 چرا از روی حق شوم زرد روی
 نکاویم نگردم تویی حجت بکاز
 جو مز یاد خواهان بر آورده است
 رقی دیدن لزم چون چرخ سحر
 من حق اب الیک هر انفتخ
 سکه نشیند ام کیمیا سکر لولک
 سنا باشد که روزی سحر بر کن
 بخوانی خربین به لزم یاد دوست
 دل هم کسارت بچک اینت
 این دگر آتش از کش
 باندک دلا زار تر کش سحر
 نکاوای کنی او توان ساختن

مرد زین معنی

شنیدم کن برین شب زنده داشت
 یکی هاتق انداخت در گوش سپر
 برین در دعای توبه قبول نیست

سحر است جلعت بحق بر فراشت
 شای حاصلی در سر خوشی سحر
 بخواری برد یا بزاری است

شبهه که از دگر و طاعت شدت
بودین کز آن روی بست در
بد چه بر اشک یا قوت فام
بنویسند آنکه کردین
سندار کردی عنان بر شکست
میخواهند محروم گشت از دوری
شیدم کن راه درین کوی نیست
دورین بود در سر زین فدا
قبولت آنچه عمر نیستش

میدین رحاش خبرت زلفت
بهی چاه کنی سخی جبین مبر
عبرت یارین زلفت ای غلام
کزین درد در دگرین دیدن
کنی باز دارم ز فترت کردت
چو عم که شتا سزد درد بگری
دکن همچو راه دگر روی نیست
کن گفتند در گوش جانش زنا
کنی حیرت سناهی دگر نیستش

شکایتی که در زبانه آمد در معانی

مکتب کند و عهدی چو آن
سینه ز جبین که با این سر
کسافت با مادی نتراند
زن زمره به جنان دوست اند
میدم درین برت از شوی من
شیدان سخن بر فتنه ناله
کنی با بحر و از شیرین خوش
درج است روزی که کنی
چراگر کنی دگر کسور کشد

پرعت ز اساد نامهربان
تخی روز روزگارم بس
ندام که چون من برین دلند
کت کوی دو مغز و کوی بوس اند
کنی باری بنمید در روزی من
سخن آن بود مرده دیرینه سال
شک که خوب روزیت از سر کش
شک دگر شاید جنویک است
حرف وجودت قلم در کشد

اسیلا عشق بر عقل

بم روز بر بنده کول بسخت
ترا بنده نرسن به فتنه بسی

کانی گفت در فغان دوشین مزدت
مرا چون تو خواجیه بنمیدن کس

حکایت

طبعی بری هم در مرد بود

شک در باغ دل قاتل سر بود

از درد دلهای دیشتر خبر
بکایت کند درد سندی عزیز
بنواستش حق درستی عزیز
بسا عقل زور آرد جبر دست
چون بود لاف را با باید گوش

نه از چشم همان خود پیش خست
شک خوش بود جدی سر ما طیب
شک دگر باید طیبش به پیش
شک سودا عشقش کند از بدت
نیاز دگر سر بر کمر د هوش

حکایت

کین عجب اهنین را سحر کرد
چو شیرش سرخ در خون کشید
کلی آتش از جیبی چو زن
شیم که اسلیم در آن زهر گشت
چو بر عقل دانا شود شقی جبر
نود و نه در شهر مرد او ز رفت
چو عشق آمد از زلف بگریز

کلی با شیر زور آوری جزا گورد
دگر زور در بخند خود ندید
بس عجب اهنینش بزب
نفاذ این بنجر با تیر گفت
ممانی اهنین است و شیر
چو سوزت کند عجب اهنین
شک خوردت چو کانا سیرت کوی

زنت مجرب

بیان دو هم زاده و دست فتاد
کلی را بغایت خوش افتاده بود
کلی لطف و خلق بری وارد داشت
کلی خوشتر را بسیار استی
بسر داشتند پیران ده
مخندین و گفتا بصد گو سفند
باغ بری چه من کند بوت
نه صد گو سفند که سیصد مسزاد
ترا هر چه شغول دل در زد دست
کلی پیش شورید حایت شدت
کلی تا بر سر نرسن این ماجرا

دو خوش شید سبهای مهر ترا د
دگر نافر و سرکش افتاده بود
کلی روی در روی دیوار داشت
کلی که خوشتر از خزان خوشتر
شک مهرت بر دینت مهرش بد
تغافل باشد رهایی ز بند
شک هر کس بر من شکم زد دست
نباید بادین دوی یکبار
اگر است خواهی در لاس است
کلی دوزخ تمنا کن یا عیشت
بسنندیم اچ او بسند د سرا

سرفرازیت بگوشه کمال

چون کسی صفت کانی نکند
مگر در سرش شور بلی مناند
خوشنید چاده بگوشه زار
مرا خود دلت در سست در پیش
نه دوری در پیل سپوری بود
بگفتن و فادار فرخنده موی
بگفتن سیر نام من پیش حوت

چه بودت سگاد بگوشه بخت
خیانت دگر گشت و بلی مناند
فشای خواجده سم زد اسم برار
تو نیزم مگر بر جرات رایش
سگه بیاد دوری سر دوری بود
پای کنی در این بلی بگوشه
سگه صفت نام من بجا گشت

صدق محمد سلطان محمود با ارباب

کجی خرد برت و عزیز من حکومت
کلید کنه در دانه بوی
بمورد گفتن مصیبت لای
سگه عشق من خواجده بر خوی دست
شندم کن در بگوشه شتر
تمام ملک است بر نشاند
سوار شرف در در جهان شدند
نمانند و شاقان کردن نزار
بزد گفت کانی و لبر سید
من اندر فغانی تو من استخف
گیت تو وقت در بارگاه
خلاف حریت بود کس اولیا
کولزد دست جنت بر احسانت
تراناد من باشد نزار حس بار
حقایق سر پست ارا سرت
نیستی کن جانی کن بر خفت کرد

کس سنی نازد ایا زای شفت
عزیزت سودای بلی بر ادی
بمورد از ندیشه بر خود بسی
نه بر قدر و بالای بگوشه اوست
بفتاد و بگوشه سدرق در
نزار بجا بچیل بر شب بر اند
ز سلطان بجا بریشان شدند
کسی در فغانی مگر جز ارباب
ز بهار او روی گفت هیچ
ز خیرت بخت بر در احکم
خلعت شو مغانل لرماد شاه
من آگند لرم خداجر خدا
نور در بند خویشی در بند دست
بیا این بگوشه دل لرم نهب راز
موا و هوس مگر در بر خاسته
ببند نظر کرد چپناست مرد

حکایه

۲۱۹

۳

کین را چون دل بدست کنی
 بس لرزه شندی و فز زانگی
 ز دهن جفا بردی لزه جودت
 فقاخردی لزدت یاران خوش
 خیالش جان بر سر اشوب کرد
 بودش ز تشنیه یاران خبر
 سگرابی عاقل بر آمد بسنگ
 شین بود خور را برین مهر ساخت
 سحر که مجال ندارد نبود
 این فرودت تر دیکه پام
 نیت کوی لوش اغاز کرد
 ز برنای منصف بر آمد خروش
 مرا چه روز این بر در ز فریت
 بر سید باری خلق خوشم
 بس از آن شخصم ز خاک افرید
 عجب آری لربار حشش برم

خسرو بود و بی برد حواری
 بدف بر زدندش بد یوانگی
 سکا تریاک اگر بود ز هر دست
 جو سار پشان آورد پیش
 کین بیام دماغش لکد کوب کرد
 کین غزقه نذر ز باران خبر
 نیندیشد لزه شیشه نام و تنگ
 در اغوش لزه جودت تلخت
 ز یاران کس اگر ز رارش نبود
 بر دهنه بر مادرین لزه خبام
 کین خود را بشق درین آب سرد
 کین ای یار چند لزه ملات خوش
 دهرش چنان کین توان شکفت
 بین ناچارش جان کین کشم
 بقدرت در او جان باک افرید
 کین دایم باخان و فضلش درم

در سماع احکام

اگر مرد عشق که خویش گیر
 مترس لزه جودت که خاکت کند
 زوین نبات لزه جودت در دست
 ترا با حق لزه شایع دهند
 سکا با باغوزن در خودت راه نیت
 نه مطرب که او از بای ستود
 مگرش شوریده دل بر نزد

دگر نه در عاقبت پیش عیب
 سکا باقی شوی که جلالت کند
 مگر حال بردی بکرد ز غمت
 سکا لزدت خویش در سماع حد
 درین نکته جزین خود آگاه نیت
 سماع است اگر عشق داری و شور
 سکا او چون کس در چه بر سر نزد

به در ما شفتا سامان مذکور
چو شور مدکان بر سخی کند
چرخ بر سر سینه زلابت از
سینه سره بر بیان بر بند
کس بس در پیش مدهور است
نوم سماعی بر درون است
حضر از رخ معنی بود طهر او
زیر زده نموس زبانی و زبان
در دمساعت شهور است
بربان شود کل میا ذبح
جهان بر ساعت زمستی و شور
سپس شتر بر تو ان غراب
شرد اجوشور و طریقه درست

باوار مرغی با لذت شیر
با در دو آب سخی کند
چو دو آب بر جود بلر جود از
چو طافت مایل کویات در بند
فی عرفت سله انی زنده بود
اگر سینه را بدام کن کیت
فرسفته فر زمانه لیر میراد
قیقی تر شود دیوش اندر مانع
باوار خوش خسته خیزد دست
به صبر کن کفکافوش حیرت
دلیکن در سینه را پنهان شود
سک جوشش و قصه انکه از طرف
اگر ادنی داناشد حیرت

در صفت

شکر است جوانی فی ام حقی
تدرها با کز زوی زوی
سختی بر ادان پیش کوش کرد
بت کسبه بر جهر افکند خوی
بر وقت با شوریدن حالان است
کشف بدوری هر در سزکی نیات
طلاس بود قصه زیاد دوست
سحر تم که با سز و اندر دوشنا
کس حرفه نام و با موس سز زرق
تعلق حجاب است فی حاصلی

سکدها بر انش حوق سوزی
شدی و انش خدان شدی
ساعتش بر نشان و مدهورش کرد
سکانش بر رخ زده انبارت
حرایف شاد در دفع صحت
فشاندر شت بر واردات
کی هر استنش جانف در دست
بر همدن او ای دندان دست و با
کی عاجز بود سر بلطامه خرق
حوسوسن ما به کسلی حاصلی

در صفت و محبت رواند با ستم

لی صفت بر و انکه کای جعفر
زهی رو که بی طریق دجا
سند دره سکر دانس سکر د
دعوی بر سینه همان شود موشخیر
کسی را کف دانی با خصم تراوت
تراکس نکوید نکوی صغنی
حکای کله بر باد شجوت خخت
کجا در حباب نبرد او چون قندوت
سندار کور در جهان مجلسی
و کربا چه خلق ترقی میکنند
نکته کن کن بر و اند سوز ناگز
مرا چون غلیل اتنی در دلت
دول داسر دستان کن کشد
خود را با تش بخود می زیم
مرا همان دور بودم کاسوخت
نلسن کن کند طار در شاهری
لا عیب کند بر نولای در دست
مرا بر تلخ حوصه ای جرات
مرا چند کوی کد در خیر دخیوش
سوزیم کن بیار بسند به اوت
کین و ای صحت نکوی ای صفت
لاکن در قه سحاره را الحام
چه قنر اسفان بیت در رند با د
بلد انش شیر بر تر شود
چون یک مدیم بکنی کن صغنی
ن چون خندان خود بر سز او بود
من اول کن این کالور داشتم

بر و انکه کوی در خور توین کبر
نود مهر شمع از کجا تا کجا
کین مرد انقن با بد انکه نمرد
کین هفت با انهن سخته زور
نه از عقاب انش کرفتن بدوت
کین جان در سر کار اوئی کنی
نقد خور در سودای محمود، بخت
کین دوی بنور دلا در بدوت
مدار اکتند با عوقن تر معلنی
تر بجاره با تو کون کنند
چو کفت کن عجب کربسور چه بار
کین مد لری این تعلیم بر کفایت
کین مهرش کویان جان کن کشد
کین دغیر شاد است در کید نم
نه این دم کانتش بر در خخت
کین با او توان انش لیر دهنی
کین عز را صیم کشته در بلای دوست
جو او صت اکرین نیاشم روات
حرفش صحت آر مهم در دختویش
کین در زوی مرا بت کین سوز دوست
کین دانی کد زوی عواض گرفت
کونیند استمدان ای غلام
کین عشق انش است ای نرسد با د
بلند کیر زون کینه و تر شود
کین در دست فر لپوت خود کن می کنی
کین خطر نارستان روند
دلبره سر یکبار بسز داشتم

سر اندازد عاشق صادق است
اجل ناگهی در کینه کشد
خروزی به چارک جان دمی

تک بذر زهر بر خوشتر عاشق است
مان به کله نازنین ام کشد
مان به کن در بای جان دمی

در مخاطبه شمع و بسروانه

شبی یاز دارم که چشم غمت
تک از عشقم که بونم روایت
چو گفت ای هوادار سگین من
چو شبرخ لزم پدیری دوز
می گفت و هر لحظه سیلاب درد
تک ای بدی عشق عار تو نیست
تو بگری زنی از زنی بکل شعله خنجام
بزنفته در شب همچنان جگره
تک گفت دمی رفت دودش بر
الرعاشقی چو امی اموحک من
سکن که هر بر قتل مقول دوست
اگر عاشقی بر مشوی لزم مرض
و دای ندلرد ز مقصور و جگره
بدریام و گفتت ز نیکار

شندیم که بر دانه با شمع گفت
تو این کویه و سوزناری جرات
برفت انگیزت یار شیرین من
چو ز هادم آتش پیری دوز
خروزی دویزش بر خار درد
تک نه صبر داری به یارای ایت
من استاده ام نابو دم تمام
لانا بگفتش بری جگره
بین بود با یان عشق ای بس
بگفتن فرج یای لزم سوختن
قل المجرده کی مقتول اوست
چو سمدی فرزند شوی در لزم
اگر بر سرش تیر باوند و سکره
دگری دوی تن پزه ان سار

باب در تلقی اصنع

ز خاک افزیدت خداوند پاک
چو بر و جهان غمز و سگرش باش
چو کردن کشد آتش هو لیاک
خوان سر ز لری نوزد این کی

بسی ای بند افتادگی که چو خاک
ز خاک افزیدت آتش باش
بچارگی تن پنداخت خاک
لزان دبو سگر دندلرم اذنی

حکایتی در معنی تقاضع

شندیم که بعضی در او بذر داشت
بر او اندلر غر فحلوت نشین
کنه کار بر کشته اختر ز دور
نامل عمرت کثات شمسار
بزریش عذر خواهان بسوز
سرشک غلزدین باران جو سیخ
بر انداختم نقد عمر عزیز
حوس نرنده هرگز بساوا کسی
برست اندر در عهد طفلی بمر
کنا هم بخش ای جهان آفرین
درین گوشه نالان کنه کار پر
نکون اندلر شرم ساری سرش
و دان نینه عابد سری بر غرور
تک این در بر اندی ماچرات
بکرون با آتش در افتاده
چو خیر ایدلر نفس ترا منش
چو بودی که اجحت پیری در پیش
تک به رجم لرم طاعت ناموشش
بجش که حاضر شوی ای بچین
درین بود و وحی لرم جلیل الصفا
اگر عالم است لزم کروی جمول
تک کرده ای کام بر کشته روز
بچارگی هر که آمد بر من
عقبت حکرم لرمی علمای برشت
دگر عار دلزد عادت برست
بگو تن لرم در و قیامت مدار
تک او را حکرم خون شد لرم سوز درد

بمقصوره عابدی بر گذشت
بپایش در افتاد سوز زمین
چو پروان چیران در ایقان زلزل
چو در ویش در دست بر پای دار
ز شبهای در غفلت آمده روز
کن عمرم بغفلت گذشت ای دروغ
بدست لرم نکویی نیارود چنین
تک مرکش به لرم زدن عاشقی بچین
تک پیرانه سر شرم ساری سرج
تک کر با من آید پیش القربین
تک فریاد جام دس ای دستگیر
روان آب حرمت بروی در برش
تک ش سکرده بر طاق بر و زور
نکون چن جاملر در خور دمان
بیاد هو امر بر دازه
تک صحبت بود با سیم پیش
برونخ بر تنی پس حکار خنیش
سیا ذکی در من شد آتشش
خدا یا تو با او بکن شس من
در اندی عیسی علیه الصلوة
بر دعوت هر دو آمد فتول
بنالید بر من بزادی و سوز
نکند از مشر و استان حکرم
با نام خویش از مشر در عشت
تک در خلد باوی بودم شست
تک این را بخت بر من گذشت
کر این تکبیر بر طاعت خویش کرد

دانت در بارگاه عشق
 حکر اجامه باکت و سیرت بلید
 برین المتان عجز و سکینیت
 جو خود را زینکان شمری پری
 اگر روی لز روی خود مکوی
 پاز اندل زین حنر جمله بوت
 ازین نوع طاعت نیلید بکار
 خود لز عبادت بر نشین خود
 سخن مانند عاقلان یا ذکار
 کنه کار اندیشناک لز خدای

که چارگی به ز کبر و سخن
 درد و زخمش را بناید کلید
 به لز طاعت و خویشتر بنین
 بی کفد اندر خدای خودی
 زهر شسوارین بر در کوی
 که بنات خون بسته مغزی درد
 بر و عذر تقصیر طاعت سپار
 که با حق نکو بود و با خلق بد
 در سعزی همین یک سخن بازدار
 بسوی بخت لز عابد خود غمائی

خجک تیر درویش در نشین و قی...

دشمنی کن جمله شکر دست
 نمک کور قاضی درون تین
 زانی که بر تر مقام قویست
 نه هر کس سزاوار باشد بسند
 بجزت همان کوفرت تر نشن
 بجای بزرگان دلیری مکن
 جو آتش بر آمد در درویش و د
 قشیمان طریق عدل ساختند
 کشادند بر منم در رفتنه باز
 تو کوشی جروان شاطل جنگ
 یکین خون لز جشمناکی جوت
 متادند در عقده هیچ هیچ
 کن جامه در صیف اخر ترین
 که برهان قوی باید و معنوی
 بکل فصلت پانی کداشت

در ایوان قاضی بصف بر نشن
 معرفت گرفت استیش شکر خیز
 فرد تر نشین با بر تو یا پانت
 کرامت بفضلت در زینت بتد
 ذلت نهفتند ز بابا به دست
 جو سر بخت شیرین مکن
 فرد تر نشن لز مقامی کافور
 تم و لا اله الا الله در انداختند
 بلاد بغم کرده کردن در از
 شادند در رسم ببقار و جنگ
 یک بر زمین زینت مرد دست
 که در حال لرزیدن در مسیح
 نغزش در آمدن جو شیر عزت
 نه در کهای کردن بخت قوی
 بدلهای نقش نکلین بر نکات

سر از کوی صورت معنی کشید
 کفشدش لز هر کنار افزین
 سمند سخن ناچای بی براید
 برون اندل طاق و دستار خوش
 کنی هیماست قدر تو نشن لغتیم
 در بیغ اندم با جین سبایه
 معرف بدلداری اند برش
 بدت و زبان منع کردش ستادور
 که مرد اشود بر گشت حیزوان
 جو مولام خوانند صدمه کپیر
 تفاوت کند هر کز اب زلال
 جرد باین انده سرد و مغش
 کس لز سر زردی نباشد بعین
 سبیز لر کون بدستاور دیش
 بصورت کمانی که مردم و بشند
 بقدره صحت باید محل
 فی بدیاری بلندی نکوت
 برین عقل دست بخواند کت

قلم در سر حرفه عوی کشید
 که بر عقل و بیعت مزله افزین
 که قاضی موخر در در جل بازماند
 با کرام دلطفش فرشتا دیش
 بشکر قدومت سیر و اختتم
 که بهم تراور جبین یکایه
 که دستار قاضی نمند بر سرش
 سبه بر سرم نای بند عسور در
 بدستار بخوگرم سر کرات
 ناپند مردم بختیم به حقیق
 کوش ظرف ز برین بود باغفار
 بناید سرا چون قودتار بن
 کدوسر بزرگت دین مغزین
 که دستار بنهت و سبیل جیش
 جو صومعه همان به کردم در کشتند
 بلندی و معنی مکن جوش نحل
 که خاصیت فی شکر خود در لوت
 و کوفی دو ذمه علام لزیت

مرد درین معنی

جو خوش گفت جو سبید در کوی
 هر کس خواهن خریدت هیچ
 خرو خورده ملان قدر دل و کرامت
 ز نسیم بال لز کسی بخت است
 بلوس تیون مرد سخن کوی است
 دل از زده و اسفت اشد سخن
 جو دست بدین مغز سخن برار

جو بر دانتش بر طبع جاعلی
 بدیوانی در صومعه هیچ
 و کرد در میان شقایق دشت
 خنلر بل اطلس جو شخرت
 لب سخن کینه لر زل بشن
 جو خصمت پغشاد سخن مکن
 که فرصت فرو شو بلر دوش عیار

چو ماند قاضی بجو رش اسیر
وز آنجا جوان روی منت بنات
غزوی لیزرکان مجلس عفات
شکست از پیش رفت و هر سو دید
سکه گشت لیزین بقع شیرین نفس
بر آن صحرای افروزین کبر بگفت

گفت آن حد الیوم عسیر
برون رفت و بازش نشان کینایت
کجا کوی چنین شوخ و شکر کینایت
کجا مرغی بدین وقت و صورت کینایت
درین شهر معدی شناسیم و بس
حق تلخ پس ناله شیرین بگفت

در تقوی بر کردن حدیث و زیاده

کجی یاد شده زاده در گنج بود
بجوری در آمد سراپا نوست
بفصوح در بار ساسی مقیم
قی چند رکعت او مجتبع
جوش عرفان پیشه کرد لیز حزون
چون سکر بود با ذشه را قدم
غلام کند سیر بر بوی سکل
گرفت سخن و سخن بر این زودت
و کردت قوت نهاری بلوی
چو دست در زبانانشان بجال
سکه پیش و اناعلوت نشین
سکه یکبار اضر برین دندست
دی سوزناک نردلی بجای
بر نام مرد جهان دید دست
خوشت این بره و نقش از روز کلا
کسی کشتش ای قذوه راستی
چو بد عهد را این جوان ز بهر
چنین گفت پسته تیر هوش
بطامات مجلس نیار استم

سکه دو دلز تو نایاک و سر بجه بود
سکه اندر سر و سانیخی بدت
ز بانق دلاد بر و قلین سلیم
چو عالم یاشی کم از ستم
شدن لیز عمر ز لیز خراب اندرون
گنی یار ز ز لیز امر معروف دم
فرمانند او از جنل لیز دهل
نشاید جزین دست و بیان شست
سکه با کینه کرد ز بانند ز خوبی
بیمت منابند مردی رجال
بالیق و بکرمیت سر بر زمین
دعا کن یکمان ز بانیم و دست
قوی تر کن هفتاد بیخ و تیر
چه گفتم ای خندان با لادبت
خدا یا همه وقت از خوش بدان
بذین بد جها نکوی خواستی
چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چو سر سخن در نیای و جوش
ز داد افروزت توبه اش خواستم

سکه کس که باز این لیز خوبی
مبین رخ روزت عیش مدام
حدیثی که بر دهن ساز گفتم
ز وجداب در چشمش آمد جو بیخ
بیزبان شوقی از روش بیخ
بریکل مصفا سناذ کس
قدم رنج فزای سنا سرنهم
دور و به ستادند بر در ساه
شکر دید و غناب و شمع و شاد
سکه غایب لیز خود یکت بیست
ز کیو بر آورده مطرب حرور
حرفیان خراب ازین لعل رنگ
بنود لیزند بان شکردن فراز
دست بچنگل با یکدگر ساز کار
نیز بود و در رسم شکستند خرد
شکستند چکر و گشتند رود
بوی خانه بر سنگ رود ز دند
روان حرم محفل افتاد نکون
خوابتن حرم ماهه بود
شکم نایافش در دیدند مشک
بزم بود فاسک صحن سرائی
سکه کلکونه خمر یا قوت فام
عجبت بالوعه کوشن خراب
دگر که بر براط کرفتن بگفت
دگر فاسکی چنگ بر دی بردش
چو از اس لیز کبر و بندار است
بدر بارها گفته بودش بحول

بیشی رسد جاودان در عشت
بتر که اندرش عیشهای مدام
کسی زان میان با ملکه یاز گفتم
بیارین بر چهره سبیل در بیخ
چیا دین برشت با پیش بدوست
در توبه کویان کفر یاز در
سر عمل و ناز استحق بر نهم
سخن برور آمدن با یوان شاه
ده لیز نعت اسیاد و مردم خراب
سکه شعر کویان صراحی بدست
زد یک سو او اساقی کوشش
سر ساقی لیز خواب در بر جو چنگ
عجز تر کس با کس دیده باز
بر آورده ز لیز میان نامه دار
مدل شد لیز عشر صلیق هر دو
بدر کرده کوییند لیز سر سوز
گذورا نشاندند و کردند ز دند
تو کشتی شدت اربع کشته خون
در ان فتنه دختر نیمد لفت زود
قلع را بر وجهم جو نین ز اشک
بگندند و کردند نر باز جای
بشتر بیخ شد ز روی زخام
کجی خرد اند دل ز و چند لیز شراب
فقاخوردی لیز دست مردم جود
بالیزی اورا جو ملنبر کوش
چو بهر اس بگنج عسلوت شست
هک شایسته دو باش و با کینه قول

چنان بزرگ مرد و زندان و بند
گوش سخت گشای سخن گوی سبیل
جبار و غرورش بر لبش اشقی
بهری ز دشمن توان کند بوت
چو سدلش کسی سخت روی نکرد
نکستیم در شقی مکن با امیر
با خلاق با هر که پستی بساز
بشیرین زبانی توان بر گوی
تو شیرین زبانت ز سعوی بیکر

چنان و ز سندان می آمدش که بند
که برون کن از سرتوان و جمل
که در ویش را زنده نگذاشتی
چو بادوت سختی کنی در شربت
که خایک نادب بر سر خود
چو بیخی بیای سخن کندت گیر
اگر ز برد سختی و کسر فزان
که پس ستم تلخی بر زد شد روی
تزش روی را گو تلخی بمبر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین می فروخت
باق میان بستن چون می شکر
سراورده بر داشتی فی المثل
سکران نظر کرد در کلاوا
دگر دوز شد کرد کیتی دو ان
می کشت خرباز خوان پیش و پس
شبانکه جو شدش سیاه بدست
چو عاصی تزش کرده روی لزوعید
ز نش گشت باری کتان شوی را
حرامت بود نان انگس جشید
مان خواجه بر خویشین کار سخت
حسرتی کن بیسم در زرت چیزیت

کنی دلهما ز شیر پیشی بخت
برادشتری لزکس پشتر
بمخوردندی لز دست او چون سبیل
حد برد بر روز بازار او
عل بر سر و سرکه بر ابروان
که تشست بر انگشش مکس
بد لشکر رویی بگفتی نش
چو ابروی زند اینان روز عید
عل تل باشد تزش روی را
که چون ستم بر و هم در کشید
که بدجوی باشد نکوستان بخت
چو سعوی ز جان خشت بی نیت

حکایت

شنیدم از زان حق برست
لزان بیرون مرد مسافری درون

کرپان گزشتش بیکه دندست
فقاخر دوس بر کرد لز سکون

چو گشت اخر نه مردی تو پیر
شنیدم بر سخن مرد با کینه خوی
در د مرد نادان صریح بیان مرد
ز مشیاری عاقل تر چو که دست

مخل در بیخ است ازین بی شیر
بزد و گشت ازین نوع دیگر مگوی
که باشی چکنی سکا لد من برد
زند و کرپان ادا ان مت

حکایت

کنی بون صرافشی کز مید
شب از درد و بچاره خوابش بجز
بند اجفا کرد و شدی نمود
مس لز گویه مرد بر آکنده روز
مرا که رسم سلطنت بود و نیش
محال است که بر سر خورم
توان کرد باناگان بندت

بمخشی کز هر ش زدن است بکید
بجیل اندیش و ختری بوی خرد
که اخر ترا این دندان بنود
بمخند بزکای باکره انروز
در بیغایم کام و دند از خویش
که دندان سهای سکل اند برم
و لیکن بیاین مرد م سکون

حکایت

بزرگی هنر مند افاق بود
لنیز خفایتی بوی کالیده
چو شبانش الوذ دنان نهر
صکره وقت سخن بر ابروردی
دمادم بیان خوروش هم نش
نه گفت اندر و کاک کردی نه خوب
کمی خار و خس در راه انداختن
کمی گشت لزین بنده بدسکال
بیر ز وجودی زمین انوشی
شت بنده خوب بیکو سیر
و کر یک بشیر آورد سر سپهر
شنیدم این سخن مرد بیکو بخاد

غلامش نکو عید انلاق بود
بزی سر که در روی ساید
کرو برده لز زشت رویان شهر
چو بخشد با خواهر از انوزی
و گز مردی ایش نیادی بدست
شب در روز از خانه در کند و کوب
کمی با کبان در راه انداختن
چو خواص ادب با هنر بیاجاز
که جودش بسندی و بارش کوشی
دست ارم این را بخاس بر
گرافت اگر راست خواص بچهر
بمخند بزکای بیار منخ خفاذ

درست این بر طبع و خویش و لیکه
جو در عذره باشم تحمل بسی
مخارج جو زهرت ناید ز غت

مرا و طبیعت شود خوی نیل
توانم جفا بردن لزه کس
رونی شمد کس در جو در طبع رت

حکایت معروف از پیران ساف

کسی راه معروف کوی محبت
شنیدم کن بهمانش آمد بخت
شب آخا پیکند و بالمش نهاد
نه خوابش کس نه شیان کس
نه آذی بریشان و طبعی درشت
ز فریاد و نالیدن و زغت و خین
زد یار مردم در لسن بقعه کس
شنیدم که شیمار ز دست محنت
شوی بر سرش لشکر او در خواب
پیکرم کن چشمانش خفتن گرفت
کن لغت برین مثل ناباکر یاز
بلید اعتقاد این با کیم بوش
چه دانند لب ایشان از خوابت
سخنهای منکر به معرفت
فرز خود در شیخ لیر حدین از گرم
کن گفت معروف داد در غت
بروز برین بس جو سر خوش کیم
نکته ای در جت بجای خودت
سر سفله را کرد بالمش رسد
معنی با زبان نیکی ای بگرخت
نکوه مساعات مردم کن
با خلاق زنی کن سادرت

کن تمام معروفی کن سر سخت
ز چاریش تا مگر اندکت
روان دست در باله نالشی نخاذ
نه آردت در هاک فریاد او بول کس
نوی برد و حلقی بخت بکشت
کس نشد از او خلق راه کن
مان تا توان بود معروف و پس
جو مردان میان بست کرد ام گفت
کن چند او زد مرد ناخفته تاب
سافر بر آکنند گفتن معرفت
که این جمله ناسوس و زرقند باذ
فر پنده با رسانی فر و ش
کن عچاره دیده بر هم بست
کن یکدم جبر اغافل از روی محنت
شنیدند بو شیدگان خدم
شنیدی کن در دریش لالان جگفت
کفرانی کن جانی و کس بمیر
دن با بلزنی یک مردی ز بست
سر مردم آزار بر سنگ بر
کن در شوره نادان نشاند درخت
گرم پیش نامر آن کم مکن
کن سکر را نماند چون کوب بست

که ارضای خوانی مگر حق شناس
بر فاب رجعت کن بر خیس
کنیدم چنین بیج بر بیج کس
بخندید و گنت ای دلایم جغت
که لزه ناخوشی کرد با من خروش
بجملی جنیت کس یاید شوزن
جو خود را قوی حال پی پی خوش
اگر خود همین صورتی و ملسم
و کس بر و رانی درخت کیم
نپس که در کس خ تربت بیت
تک بر کند مرد حشمت برت

بیرت بران مردم تا ساس
حق کردی سکانات برج نویس
کن دعتای دوت بر هم کس
بریشان شوین بریشان کگفت
مرا ناخوش لزه زوی خوش این کوش
تا شوا اند لزه قساری غنور
بکراهه بار ضعیفان بکش
بیری دامت میرغ جو جسم
بر یک زانی خوری که اجسم
مخج کور معروف معروف لیت
نماند کن حشمت مجلم اندرت

سفاقت نا اهلان و مخلمردان

مخلمرد شوین بصلب دلی
که بنده دستش تن بود با کس
برون نانت خواهند خیره روی
کن زهار لزه کن در مان خوش
تا جو کس به زان بدل بر نمند
سوی سجد او رده دکان شید
ره کاروان شیر مرغ ان زشت
سپید و سپیه باره برد و خسته
زنی جو زده شان کندم نای
سین در عبادت که پندوست
چرا کرد باید نماند از فشت
عمای کلیم اند بسیار خوار
به بر چیز عکار و نه دانشورند
عمای بلنگانه در تن کنند

نمودن زمان در بیان حاصلین
کن ز بر نشانیدی رود بین جو خاک
نکوه صدف آغاز کردش بکس
بلنگان درنده صوف بوش
وگر صیدی اشد جو کس در جسد
کن در خانه کنن توان یافت صید
وقی جاسه مردم اینان کس
بیاوس و بهمان زران و خسته
جهان کرد دشب کوک و خر کس
کی در در قصر و جالت جوانند
جو در رقص بری توانند جت
نظام چنین زرد روی ز نزار
ممین بس که دنیا بدو جیبی خردند
در خل جش جاسه زت

Large orders in recent years
Lyons to Paris
greatly extended its operations in recent years.
at the House of Commons in December 1881
the British Government will have over

زنت سپی در ایشان اشرف
 سلم نارسا کند از لقمه شک
 محوام درین وصف لیزش گفت
 فروگت لیزن شیوه نادیده کوی
 یک سحرده قباب روی سبغا
 کس در قناعین سحر در خفت
 یک تیرین افکند در دره فتاد
 نور داشتی دامزی سوی من
 نجد بد صاحب دل بیک خوی
 هفتاخ گفت لیزیم اندکیست
 ز روی جان برز اینها کیست
 در سال پوت با ما وصال
 به لیزن یکس نندر همان عیب من
 جان مرد راه خنذ ابوده اند
 ز لیزن باش تا بوسقینت در رند
 کولرخاک مردان شیوهی کنند

مخ خواب پشین دنان صحیح
 جوز نیل در یوزه هفتاد که
 که شفت بود سیرت خویش گفت
 نپسند هنر دینه عیب جوی
 چه دم دل در آزار روی کسی
 بر روز فرجی که آورد و گفت
 وجودم نیار ز در درم نداز
 هر در سبوزی بملوی من
 کن سملات لیزن صغیر گوئی
 لزانها لیز در این صد کیست
 من لیز خود یقینت شایم است
 کجا دانم عیب هفتاد سال
 ندانم جز عالم الغیب من
 که اماج تیر بلا بوده من
 که صاحب دلان بارش خان برین
 سبک ملات در ایش کنند

در کستنای درویشان و خلبان شاهان

باک صالح لیز یاد شاهان شام
 بکشتی در اطراف بازار و کوی
 که صاحب نظر بود درویش و پت
 در درویش دو سیدی خفته یافت
 شب رخ مان دیده نازده خواب
 بکفی آن میان گفت باد بکوی
 سخن با شاهان سکردن فرار
 در ایند با شاهان در هشت
 بهشت بن مگر و ما دای مات

برون لیزن صحیح دم با غلام
 بر رسم عرب بنه بر بست روی
 هر از کسین دود لیز مگر صالح اوست
 بریشان دل و خاطر اشفته یافت
 حوجرا نامل کنایات انتاب
 که هم روز عیش بود داورین
 که در همو و پیش آمد با کامران
 من لیز کور سن بر کعبه است
 که بند غم امر فرس با بی مات

همه مرزایان جوی و خوشی
 اگر صالح اعجاب دیوار بساع
 جوهر این سخن گفت و صالح شنید
 دمی رفت نا جسته اما شب
 دوان مرد و کسر وافر ستلا و خواند
 برایشان بیارین باران چو در
 بس از رخ سر راه باران نیل
 کدایان شایه شب کرده روز
 سکه گفت از اینان مگر رعایان
 بسند بیگان در بزرگان بسند
 شمشه ز شادی حوکل بر شکست
 من آنکس نیم سخن غرور چشم
 قوسم با من بنه لیز سحوی رشت
 من امروز سحر دم در صلح بیاز
 چنین راه احکرم بقی پیش گیر
 بر لیز شاع طویلی کسی بر داشت
 لمرادت نوری سعادت بجوی
 توانی بود چون جراح التهاب
 و جوری دهد روشنا بی جمع

کی در اخوت نیز رحمت کشتی
 بر این بکشش مدرم دماع
 در کویون اعجاب صالح ندین
 ز چشم خلا بقی فروشت خواب
 عیبت نشست و بحر مت نشانند
 فروشت شان کرد دل لیز وجود
 خشند با نامداران تحت
 معطر کبان جابه سر عود سوز
 کن ای حلقه در گوش حکمت جوی
 ز این کانت جاسد من بسند
 چندین در روی درویش و کت
 ز چارگان روی در هم کشم
 کن ناساز کاری کنی دو جت
 تو فردا من در برویم فرار از
 شرف ایست دست درویش گیر
 کن امروز شخم بزرگ کن نکاشت
 جویگان من توان برد کوی
 که لیز خود روی محو مند بل لزاب
 که سوزیش در سینه باشد جو شع

در عروسی خود میان

بکی در بجوم اندک زنت داشت
 بر کوشیار امن از راه دور
 خرد سید لیز و دین برد و خفت
 جوی جسم غم سز کرد باز
 تو خود را کانت بسرد بر حره
 زد عوی بری دنان می بودن

رونی لیز کبر سوری است جات
 دلی بر لمرادت سری بر شتر
 بکی حرف دروی نیاس خفت
 بزد و کت و انای کردن فرار
 ابایی که بر شد کچو بر برد
 تهنای نابر معانی نشوی

۱۳۳

necessary to investment, in

۲۳۳

ز معنی آن سعدی صفت
که کورد او ری خوش معرفت

حکایه

بخشم از ملک بند بر تافت
جو بار از اید از راه خشم و ستیز
مخون کشید جلاد نامهربان
شدم که گفت کرد دل شکریش
که سوخته در وقت و ناز و نام
سازاتی فردا بخون نش
که در آن وقت دی اندکوش
بئی بر رخ از و بر دیده بس
بست از جناب سکن بایگاه
عرض زین حدیث انکر گفتار نم
تواضع کن ای دوست با خصم تند
ببینی که در معرض تیغ و شمشیر

بفرمود جستن کشتش در نیافت
بشتم یزدن گفت خوش برو
برون کرد لرزه نشسته ز آب
خدا یا اجل صخره مش غم خویش
در اقبال او بودم دو دست کام
بگیرند و خرم شود و شمش
دگر دیگر خشمش باورد جوش
خداوند دایت شد و ملل و کوس
رسانید دهرش بزبان بایگاه
جوابت براتش مرد کرم
که زنی کند تیغ بر منده کسد
پوشند خفتان ده تو حسن بر

حکایه

زوی را به عارف زنده بوش
برگفت کوبی سکر انچه اجرات
شان سکر که پیش و لرزه ندید
نخل باز کرد دیدن اعزاز کرد
شیدم درون عارف او از بای
بنشین ای دیه رده شیم
جو دیدیم کن بچار گفتی خرد
جو سکر بر درش مالک مردم بوی
جو خواهی بگردد و الا رسی
درین حضرت انان گرفتند صدر

بکن در اسب سگ اندک بوش
در آمد که در و پیش صالح الحیات
بخیز عارف انچه کرد کس صد پند
که شرم اندر شربت لزم از کرد
هلاکت بر در چای در ای
کز ایند سکر او از کرد ان منم
مخادم ز سر سکر در ای و خرد
که شکیں تر از سکر ندیدم کس
ز شب تو صبح بیالار سی
که خود را فرو تر نمازند قدر

جو میل اند از بول و عیب
چو شب هم بفتاد سکن و خرد

حکایه حاتم اصم و جوانمردی وی

مکروین بر اند از اهل سخن
بر او ملین کس بیامد از
مهر صغف و خاموشش کید بود
نکند کرد شیخ از سر اعتبار
نه مرچاش سخن باشد و شد
یکی گفت لزان حلقه اهل رای
کس را چون فهم کردی خردش
تو احصاء کردی خردش کس
تیم کناظر کشتش ای مرد مرش
کسانی که با ما تجلوت درند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
فرای منایم کنی بشوم
جو کای بود اندم اهل پشت
اسر بشنیدن نیاید خوشم
بیل تایش فراجه شو

که حاتم اصم بود باور سخن
که در جنب منکی وقت فتاد
بسی صید بنداشش قید بود
که ای ای بند ملع بانی دار
که در کوشها دایست و بند
بجز حاتی ای سر در راه خزای
که اما را بد شوای اندکوش
نشاید اصم خورایت زین بس
اصم به کن افشار باطل بیوش
مرا چپ بوش و شاکستر بند
کندمتیم زین ملع ز بون
مگر که نکند سیرا شوم
بگویند یک و بزم مردم
ز سکر دار بند اسن اندر کشم
جو حاتم اصم باش و عیبت نشو

حکایه در نزد و زاهد

عزیز در اقصای مرین بود
شیخ بدیعی کی دردی کند
کس از او خبر کرد و اشک اشکات
چون مردم او ان مردم شنید
عجب لزان سیر و دار اندش
ز رحمت دلبار ساموم شد

که هواره پند او شب خیز بود
بجید و بر طرف بانی و کند
ز هر جایی مرد با خوب خات
بیان حلقه جانی بودن بند بند
گر نیز بوقت اختیار آمدش
که شب در د بچاره محروم شد

تاریکی آری ضرر از آمدش
 که یار امر و کاشای تو ام
 بدینم ببرد انکی چون تو کس
 که شتر خصم ازت سرد و ار
 بدین مرد و خدمت غلام تو ام
 کوت رای باشد بحکم کرم
 سرایت کوتاه و در بسته سخت
 کلونجی دو بالای هم بر خصیم
 بجد از در دست افتد باز
 بدو لری و جابلوسی رفت
 جوان زده روز و داشت در دوش
 بغلطاق مدتار و رختی که درشت
 در انجا بر آورد عوغا مکت در د
 بدرجت لرا شوب و زد دغل
 ذرا سوده کن مرد تیکل اعتقاد
 عجب ناید ز سیرت بجز دات

برای که پیش باز آمدش
 ببرد انکی خاک مبات تو ام
 که جنک اوری برد و نوع او پس
 دوم جان بدر بردن کن کار زار
 چه نامی بیک مولای نام تو ام
 بجایی کنی دانت ره بدم
 بنده ام اجاخذ او بدرخت
 که بای بردوش و بکس منیم
 لزان به که کردی نهی جت باز
 کشدش سوی خانه خویش تن
 بگش بر آمد خذ او بند هوش
 ز بالاید آن او در حد داشت
 ثواب ای جوانان و یاری و مزه
 دو ان جامه با و سادر بغز
 که سر کشته را بر آمد سراد
 که نیکی کنند از کرم با بدن

حکایه

کنند جو سعیدی دلی ساده بود
 جفا بردی نزدش سخت کوی
 ز کس جین بر آورد نینداختی
 که لزستی حق خبر داشتی

که با ساده روی در افتاد بود
 ز جوکان سخنی بسخنی جو کوی
 ز باری بستندی بزده حق
 هر خلق دایت بنداشتی

حکایه لفظ و محل او

شنیدم که لقمان سینه نام بود
 بکن بند خویش بند داشتش
 جفا دید و با جور و خورش صفت

نه بود و در دست از که اندام بود
 ز چون دید و در کار کل داشتش
 مبات سرای ز جرش صفت

جو پیش آمدش بنده رفته باز
 بیایش در افتاد و بوزش نمود
 باک ز جور و جگر خون کم
 و بی چشام ای نیک سرد
 تو آباد کردی بستان خویش
 غلامیت در خیل ای نیکت
 و کرده بیازارش سخت دل
 هر آنکس که جور بزرگان بزد
 که ز خاکمان سخت اید سخن

ز لغاش از عین فکراز
 بحد بدلقمان که بوزش م سود
 یک ساعت لزه کن جو چون کم
 که سود تو مار از نیافت نکرد
 مراحت و معرفت کت پیش
 که فرمایش و قتها کار سخت
 جو یادتم بود سخنی بکار کل
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
 تو بر ز بردستان در شقی بکن

حکایه جنید و سیرت او در نواضع

شنیدم که در دشت متعاجید
 ز نیردی سر سجد شیر عیر
 بس از عزم و اچو کوفتن بی
 جو سکی و بی طاشش دین و ریش
 شنیدم که کت و خوشی که کت
 بظالمین امروزان بجهت
 کرم بای ایان نلغز ز جای
 و کر کت معرفت در بزم
 کن سکر با همه زشت نامی جو مرد
 ده این است سعیدی که مردان راه
 لزان بر ملایک شرف داشتند

کنی دین بر کند و بکل صید
 نزد مانن عاجز جو رو باه بید
 لنگ خرد از کوفتن است سخت
 بدو داد بیک نه از راه خویش
 که اندک عجز ز ماهر دولت
 دگر ناچه را اند قضا بر سرم
 بس بر نهیم تاج عفو خدای
 مانند بسیار لزمین کستم
 مراد و بدو رخ عنواند بر سر
 بغزت نکردند در خود نگاه
 که بخورد راه به لزمین بند داشتند

حکایه بار بار بزرگ

بخت بر بختی در بعل داشت
 جو در زمان نیک سرد سلیم
 که دو شینه معذور بودی و

بخت در بار ساری شکست
 بر سر کرد بر دیکشت سیم
 ترا و بر بر بطوس شکست

Personality, the Insurance Man, who...

مراه شدن در دو بر خات پیم
از لزد و ستان خدا بر سرند

نراه خواهد شد الا بیسم
که از خلق بسیار بر سر خوردند

حکایه

شنیدم کن در خاک مصر از همان
مجرد یعنی نه عارف بدلق
سودت کشاده در ری سویی و
زبان او ری بی خبر سحر
که ز بهار لیزین کردستان ریو
دمادم بشو بند چون کوه دوری
ریاضت کش لیز به نام و عزور
سه گفتن و خلقی بدو انجمن
شنیدم که گویند دانای بخش
و گریاست گفتای خداوند با که
بند او لیز عیب جوی خودم
گواهی که شمت گویند مسرخ
تکلیف خرد بند روز شن ضمیر
چه گویم نه عقلت در ای و خرد
بسرخار خویش انکه عاقل نشد
تو سواد روشن باش نابد سکار
چو شورت امزد و شمن سخن
چنانکس بدام زکی کوی من

یکه بود در کج خلوت عیان
تا پروت کند دست صاحب خلق
در دیکران بسته بر روی او
ز شوخی پید گفتن نیک سرد
جای پیمان نشستن جو دیو
طرح کرده در صید مو شان کوی
که طبل تنی بار و ذپاک دور
بر ایشان سخن گفتن مردوزن
که لب مرهن شخص با تو بر پیش
مراقبه ده تا یکم دم هلاک
یک معلوم من سحر و خوی بزم
و گریستی سحر بر و باز سحر
زبان بند و شمن در هر کام عیب
که دانامر پید مشعب خرد
زبان بداندیش بر خود بیت
بنهمن تو گفتن نباید به مجال
دگر چه دشوارت ایذم سخن
که روشن کند بر من اهویت من

سعی شعلی بر د پیش عیلا
ایر عدو بند عشور کسای
شنیدم کن شخصی در لیز انجمن
مگر شگش را کند به سخن
جوابش بگفت لیز سر علم در ای
بگفت اجنبین نیت یا یو الحسن

از غیب لیز و جید رساجوی
بگفت اخ داشت و بابت گفت
بسنیدید لیز و شاه مردان جواب
به از سخن کن در دانا بگفت
سگر از فرزندوی خداوند جاه
بدر کروی لیز با و که خاصش
کن من بعد از تاب روی بکن
ز عیش ملال ای لیز و عطف نکر
گرت در در بای فضلت جیبر
پیشنی یک در خاک افتاده خار
مهرای حکیم استینهای در
عجش کمان در نیامید کسی
مکونا بگویند شکر ت هزار

گفت از تو دانت ازین به کوی
یک چشمه خور نشاید محفت
تک من بر خطا بودم او بر صواب
کے بالا تر از علم او علم نیت
نکردی خود لیز کبر در روی نگاه
فرد کو نشدی بنا و اجیش
ادب نیت پیش بزرگان سخن
شقایق بیاران ز روی ز سکر
بتد کیر در بای دودیش زیز
بروید کل و بشکند تو عیان
جوی یعنی لیز خویشا که پاجه بر
تک لیز خود بزرگت نباید سخن
خو خود گفتن که کس تو قهر مراد

حکایه امیر المومنین

گدا بی شنیدم که در شکر لکهای
ندانست در ویش عیاره کوی
برداشت باوی که کورنی مگر
که کورم و لیکن خطا رفت کار
مکن جیبر بر ز بردستان ستم

نمادش بر پای بر پشت بای
تک ریخید و شمن ترا اندزد و ست
بدو گفت سالار عبادت لیس عیب
نمانتم لیز من کمنه در گزار
تک دستیت برای دست تو هم

حکایه

یکی خوب کرد از خوش خوی بود
خواهش کیس و بی چون در گذشت
دهلوت بخند جو کل باز کرد

تک لیز به است و انبو لوی بود
تک باری حکایت کن لیز گوشت
جو بلیل بصوت خوش آغاز کرد

کن بر من کرد بد محقق سخن
کن من سخت کور منی با کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای سبل
 سر و می سوی کوهساران شدند
 سر شدند و زگر به جوی روان
 بزوالنون خبر بردند ایشان کن
 فرمانی که از ادعای بجن
 شنیدم کن ذوالنون مدین کریمت
 بر سبیل از و عارفی در خدمت
 شنیدم کن در مرغ و موردان
 درین کس که ندیده کردم بی
 بروم سبیلانگت از شهر سن
 می یابند از خاک ایامان
 تو اگر شرت پیش منم مگر
 بزرگن یک خود را بخردی شمشیر
 ازین خاک دان سده مبارک شد
 الا ای که بر خاک ساه کردی
 که خاک شد سعدی آورده غم
 پیمارکت ت فرا خاک داد
 پس بر نیاید کن خاکش خورد
 مگر ناکستان معن شکفت
 چنگار یزد چنین بلبل

باب
 شیخ ذیت فکر ت می سوخت
 بر آکنده کربن حدیث شنید
 مهم از حجت نوعی در دلش روح کرد
 سراج بلاغت سینه زد ختم
 جزاحت گفتن طریقت ندید
 که با جار فریاد خیزد ز درد

ازین آسمان شد زگر کرد کبود
 سواران دشمن خود ریافتیم
 هر دور آوردن خجسته همدم
 نه شمشیر کمان داران کست بود
 کس از لشکر ما ز میجا برون
 جو صد دانه مجموع در خوش شد
 بنا فریدی لزوم بیا دیم دست
 کسانا نشاند ناو که استند حسن بر
 جو طالع از ما روی نسب چ بود

جو اجم در و ورق شمشیر خود
 پاذه سیر در سیر با قنیم
 جو بازوی توفیق یاری نکرد
 سلاکین اوری را خنثی شد بود
 بنا مد جزا غشته خفتان بخون
 فتادیم هر دانه بیرون کشید
 حواصی که با حق شن افشید
 سکه کتیم زنده سندان سیر
 سیر پیش تیر تیر ما چ بود

حکایت تیر اندازان

یک اهلبین خیمه در اردو پیل
 مند بو شی اند بخنلش فرار
 پیر خاشاک استن جو بهرام گور
 بیجا بهر خند نکش ببرد
 دلاوری اند جو دستان کرد
 لشکر کش برد و در خیمه دست
 شمشیر غیرت و شرمساری خنث
 تو کاهن تاوک بدوزی دستیر
 شنیدم که کن گفت خون می کریت
 سخنانم کن در شیوه طعن و ضرب
 جو ما زدی ختم قوی حال بود
 گوی که در خجسته اقبال نیست
 بر فدا اجل تیر جو شن در دزد
 در شجر میا در بود خنث بست

بسیار است
 کیندی
 که کیندی
 بجم کندش
 جو در آن
 سحر که
 مذ بوش
 زبان کار
 بر ش در
 سارک
 مذ پیش
 من وقت
 بر حنه

مزدانابی لز اجرات بر
 نه نادان بناساز خوردن بر

۲۴۱

حکایت طیب و مکرد

طیبی در آن ناحیت بود و کنت عجیبی در آن لرزش بیایان برد به لرزش ماکول و ناسازجان هر عمر نادان بر آید هیچ چهل سال ازین رفت و نرسد	شبی بودی از درد عبلو غمت لرزش دست کو بر لرزش خورزد کله در پشته پیکان پرستار گراشد پیکل لغت در روده هیچ قتل را طیب اندر آن شب برد
---	--

حکایت

بلم کرد بر ما کتبات سرش چنین گفت خندان باطل در شش کند و فغ چشم بد لرزش دارد شکست کرد نانا نوان سر دروش تک چاره خواهد خود لرزید	کله در شش است و شش خورش چهارم بر او کتبات سپاس از کتبات کله در شش است و شش خورش چهارم بر او کتبات
--	---

حکایت

بفتاد و ما کین محنتش بی گنی دیگرش نا طلب کرد بافت بگردید و ما میماند در شکم کله سر خچاکان شکل روزی ترند	شیدم کله دیاری لرزش بگوشن المیدی بافت بید خنق و بیکل حسنی قلم به روزی بر حسنی خورش
--	---

حکایت

بگفت ای بدین خاتم کوب ولی چون تو خوارم کنی چاره چیست نه لرزدت داور بر او لرزش	بگفت ای بدین خاتم کوب بگفت ای بدین خاتم کوب بگفت ای بدین خاتم کوب بگفت ای بدین خاتم کوب
---	--

حکایت

بلند اختر می نام او اختیار همه وراد را ن بدعه ز بود دمال زلف جنک بیوت باشوی خویش لاگر چون تو بزخت هدر و بر شست پاهم ز روی ز عسایح جان کسان را رو سیم و ملک در دست برادر در صاف دل و وف بوش تسلسل دست تقدیرت بدام هیچ نکر دند در دست من اختیار	قوی دستنگ بود و سرا میر دار دگر کتک دستان بر کشته حال شکله جورش سخت است پیش خود بود زخت جز این شست کت اخیر نیم فتنه را ای جان جرا همجو ای جان به بیخخت جو طبل لرزنی گاه خان خورش بر خنده دست قضا بس هیچ کت من خویش من داکم خنجان
---	--

حکایت

بگفت پر درویش و رخا کیش جودت قضا نشد روی سرش که حاصل کند بیک عشق بر زور نیاید عساکاری لرزیدگان هر فیلسوفان یونان در دم ز عشق نیاید که مردم شود توان بار عشق در زنگ آهنه بگوشش بر دید کل لرزش آمد جوردی نکر دد خنق قضا	دخوش گفت با سر زت خویش سینای عکله کون بر روی زشت میره زینا کند جبهه کور عالت دور زندگین لرزیدگان غماند کرد اکین از زقوم بعنی اندر و تربیت حکم شود و بکن نیاید رسد اینه به زکن بر ما به کرد و سپید سیریت بر بند را جند رضا
---	---

حکایت

چنین گفت پیش زغن گوی زغن کنت لرزید در شباید کنت شندم کت مقدله یک روزه راه چنین کنت در بدم کت یاد است زغن را لرزید زغب شکب	کله نبود از من دور پس ترکی پا تا جوی بر طرف زشت بگرد لرزیدنی بسوق زکاه بگرد لرزیدنی بسوق زکاه زبالا بخازند سر در مشب
---	--

۲۴۴

جو کوس برد اینرا بعد فکراز
بذات لزان دانه بر خوردنش
نه استن در بوز هر صدف
زغن گفت لزان دانه دیند ج سوخ
شنیدم گئی گفت و کردن بیند
اجل چون بخوشی او در دست
درای که پیدا لزان کنگار

که شد برو بای بند دران
که در افکند دام در کردنش
نه هر بار شاطره نند بر حرف
جو پیاپی دام خصمت بنوخ
نباشد جزو با قدر سوخ مند
تضاحتم با که پیش میت
عز در شاور نیاید بجان

حکایه

جوخش صفت شاکر در سوخ باف
مرا صدمه قتل بر نیاید ز دست
کرم صورت حال بند بانگوت
درین نوع لزان شکل بر شنیدمت
کرت دیند جشد خزان مدامت
بندارم لزمین دم در کشتند
جهان ازینت کشایش دهناذ

جو عقاب را مرد و بیل و زراف
که نقش معلم ز با لایت
زگارنده موت شد بر اوست
کن زدم پلا زرق و عزم غت
پسین در کس صورت دیدن عمرو
خزایش هر روزی قلم در کشد
نه کردی بنید خناید کاذ

حکایه

شترجه با مادر خویش گفت
بگفت لری دست سخی مهار
قضا گشتن اینجا کی خواهد بسزد
مخبر سعد یادیده بردت کس
اگر حق بر سخی ز در هاست
کرا ناراج دامت کند سوز برار
طبع بکل لزه چدر لری ز کس

بس لزدن از خزان صفت
ندیدی گنه بار کش در قطار
وگر ناخذ لجام بر خورد در د
کی بخشنده بود در عارت و بس
کت کروی بر اند بخواند کت
و کس نه سرنا ایذنی محال
توانای بر طلق خدایت و بس

حکایه

اندازن که با بای گوی ج صفت
برو جان با باد اخلاص
کسایت که اقلیت بسندیده اند

حکایتی در روزی در طفولیت

شنیدم که با بالقی روز داشت
بکتابش لزان و نیز سابق پیرو
در دیند بو سید و ماد سرش
جو بر روی گذر کرد یک نه روز
بر لگنت اگر لفته چند خورم

جو روی لبر در بند بود و قوم
خان جز در پیدا سر روزم

که داند جو در بند حق نیستی
بس لزان و نیز لزان طفل نادان
کلید در دروغ است لزان غاز
اگر جز عجب حقین روز خادمان

حکایه

سید گاری لزان زرد بانی فتاذا
بس چند روزی کورستن گرفت
بخوار اند شرح یز و بر سید حال
بگفت ای بر قصه بر من بخوان

گو سیرتین تکلف بروت
به لزمیک نای خراب اندروت

بزد بکر ز شب دو راه زت
یک بر در خلق رنج از بای
ز غمروای بر چشم اجرت مدان

باز فاسق بار سا پرهن
جه مرد شرح هود در قیامت خدای
جو در خانبه زید باشی بجان

۲۴۵

نکیم قاندر سیدت بدوست
 در دوات و و نامسترل دست
 جوی کادی که عصار چشمش است
 کسی که تابند ز عمار روی
 قوم دشت بر قلم در نماز
 در خوشی که پیش بود بر قرار
 کورت بیج اخلاص در بوم نیت
 هر که انگل غم بر روی سنگ
 سداب روی ریاری عمل
 جو در خفیه بزباشم و خاکار
 بر روی و ریای جرقه سلت و خست
 چه دانست مردم که در خانه کیت
 جز روزی در زجای انبان باز
 مری کی چندین روح می رنود
 بزکام ضاع لنگر نظر داشتند
 و در او از خنای در اقلیم فاش
 بیازی کنت این سخن با برید
 که ان که سلطان شاهنشهند
 سحر در کرد امر معنی نیت
 همان که گریستن کوهرت
 جو روی بر سیدت در خذات
 تر اند سعادت من است ای بس
 که گره ز کتار یا نشنوت
 ازین به نجات گری بایدت

در آن هر چه المکر درویش در دست
 تو دوره نمازین قبل و ابعث
 در آن نایب ششم اخلاصت
 بکشش عوامی دهند اول گوی
 کورت در خذات روی نیان
 بر روی روزی دهند بر باد
 از برادر تو هیچ مهر نیت
 چون دست ز خاش نیاید بجاک
 گنیش در زری زان در حل
 جسد اب ناموس بر روی کار
 گوش بوییت با خلاصت زان جهت
 نویسنده اندک در نامر حیت
 که میزان عدالت در دیوان داد
 بدیدند و همیشه در انبان بنود
 نمان بر نیان استر داشتند
 بر روی بال کن کو درون خوشی باش
 شکله لنگر این تم که مرید
 سراسر گویان این در کسند
 نشاید گرفتن در امانه دست
 که همچون صدف سرخود و در بری
 اگر جبر بلک پیند رو است
 اگر گوش گری جو بند جسد
 مباد از مزه ابشان شوی
 ندانم بس از من چه پیش ازت
 ششم

بخزار انداخت و طاعت نکرد

که برین در روزی قناعت کرد

قناعت تو انگر کند مسرود را
 سکوت بدست ارای بی ثبات
 مبرو اگر مرد رای و مشق
 خرد مسرودم هنر بس در بند
 خور و خواب شما طریق دست
 خنک بکلخنی که در کوشه
 بر آنکس شود سر حق اشکاد
 ولیکن جو طلت بداند ز نور
 تو خود در المزان در جاز لغنی
 باج فلک چون بر ذخیر مار
 گوشه امن از جنگ شونت اعا
 کم کردن لز عدالت خویش خود
 خت ادنی سیرت پیش کن
 تو بر کوه تو سخن بر سخن
 که کر بالنگر لز اننت در لبخت
 با نفازه خور زاد اکثر مردی
 درون جای قوتت در کوشش
 کجا ذکر بگذر انجان از
 نماندن بس دوران اکبر
 در چشم و شکم بر کردد هیچ
 جو درون که سیرش کند لزد بند
 سیه سیرت عین از لاغری
 برین ای من در سایه دنیا حق
 مگر بی نیستی چه در دا و دام
 بلکنی یکا کردن کند بر جوش

خبر کن جویس همان مسرود را
 که بر سنگ کزدان زود بر نبات
 که او را جوی بر روی مشق
 که تن بروران لزه هنر لاغری
 برین بودن این نامر دست
 بدست لرد لزه معرفت تو شه
 نگرددند باطل بر روی اختیار
 چه در بار دیوش چه در بار حور
 که در از ره باز نشناختی
 که در شمش شد بیستند بند از
 کوی وقت ناسدرة المنستهمین
 توان خویشتن دانگر خوی حور
 بس آنکه مگر خوی این اندیشه کن
 نفس ناپسند ز حکم تو سر
 تن خویشتن کشت و خون تو بدین
 چنین بر ستکلم ادیت یا سخن
 تو بیداری لزه بهر نانت و بس
 بسختی نفسی تو نذیادراز
 که بر معد باشد ز نکلت تحت
 تنی بجز این رود هیچ
 ذکر بانگ را در که حلالت زید
 تو در بندافتی که هنر بر روی
 چون خنایع مغرورش عیبی
 نینداخت جز هر چه خوردن بلام
 مدام افندله هر خوردن جو خوش

جو خوش انکان و لبیرش خورن
 بداشت در رفتی و تیرش خورن

حکایه

مراجعی شانه عجاج داند شندیم کت باری سگ خوان بود پنداختم شاندا لین استخوان مسندار چون سر که خود خودم قاعت کنای نفس بر اندک چرا پیش خسرو عواش روی وگر خود رستی شکم طلبه کن	کت رحمت بر اخلاق عجاج باذ کت لزن شوئی دلش کن بود کتی بایدم دیگرم سگر بخوان کتی جو رخزاو ندخلوا بسرم کتی سلطان و درویشی تو کن کتی کیس بخادی طمع خرد کن در خانه ایندان قلمه کن
--	--

حکایه

کتی با طبع پیش خوار ز شاه جو دیدش غمزدوناکش در است بسرگشتش ای بابک ناچوری بگفتی کت قلمه ت خال حجاز میرطاعت نفس شوره بر ست قاعت سرافر لزدای مرد عوش طع اب روی تو قسر بر عجت جو سیراب خواهی شدن را جوی مگر کن شع شکیا شوی برو خواجه کونا کن دست از طعنی دکت در طع در زوش توق بر اندر سر بجلت	شندیم که قند تامل از به عاه دگر روی بر خاک مایلین غنا کتی شعلت تو بر سم کوی چرا کردی امروز ازین سوزان کتی هر ساقش قلمه دیگر ست مگر بوطع بر نیاید ز دوش ز جرد وجود استی در بهجت چرا زنی لزر بر عمر بر آوردی دگر ز جردت مدها شوی چرا بایدت ز استین دراز نباید کیس عبد و خادم نشت بران لزه خورش بتاز از زت
---	--

حکایه

کتی داب اندر صاحب دکان بگفتای بسر تلخت مردم	کتی کت شکر بخله لزن فلان به لزه روی ترش سر دم
--	--

شعر عاقل لزدت انکس خود
چو زدن هر چه دل خواهدت
کند نس را سرد اما زه زار
اگر چه باشد ابدت خوری
شور شکم دم بدم نافتن
کشد مرد بر خوار و بار شکم

حکایه

چو اوردم لزه جرد داف عجب ش بند در خرقة راستان کتی در میان معده ابار بود سین بت سکتی و شکر بودت در پسر چه اند کنای کت کتی دامن اندر کشیدش و شاغ نه هر یار حرما توان خیزد و مرد کتی بند دست و زنجیر ای سراسر شکم شنی سلح لاجرم برو اندرون بدت ارباک	حدیثی کاشیت ترست لزه طلب کند شتم بر طبع خندان لزن شکل جشی بگر خوار بود وز انجا بگردن در افتاد سخت بکفتم من بلبل بر باد رشت بود فکر دل رو ذکات فراخ کتی ابا رحمت خرد و سر شکم بند نادر بر ست ز غلای پایش کشد مور کوی بگر شکم شکم بر غنای شد الا جاک
--	---

حکایه

کتی شکر حاش بود لزن غنا بصاحب دلی گفت در کج ده بگفتان خرد سند ز سپاس سخت ترا صبر برست نباشد ممکن خلادت نباشد شکر در شش	کتی ذرات کردین بر شترین کتی بتان و چون ستاپن به چوانی که بر دیده بایز نشت ولیکن مرا باشد ازین شکل چو باشد نقاشان تلخ لزه پیش
--	--

حکایه

یکی از سرداران دوشین ضمیر	امیر ختن داد طاق حوس
بوشید و بوسید روی زمین	کت بر شاه عالم هزار اختر
چه خوبت تشریف میر ختن	وزن خوبتر خسته خویشتن
که از اده بر زمین خسته	نکن بمر قاتک زمین بون کس

حکایت

یکی نان خوش جز پازنی داشت	جود کیرگان بر کرد ساری داشت
برکنه کشتش ای خاکسار	برو طغی لزخوان پهاپار
قیامت و جالبه نور دید دست	قبایض در بریدند دست شکست
شدیم کای گفت و غوغای کربت	کای نفس خود کرده راجه است
بلاجوی باشد کسرتار از	من و خانه من بعد نان و پیمان
چوین و کله لز سحر بازو خورم	به لر میله بر خوان اصل حکرم
چه دلشکفت لز کرامیه دوش	که بر سینه دیگران داشت کوش

حکایت

یکی صحره در خانه رات بود	که بر کشته ایام و بد حال بود
دوان شد مهمان سرای امیر	علامان سلطان نزدش تیر
حکای خوش لز اسخوان می دیند	می گفت دلز مول جان می دیند
اگر چیم لز دست این تیر زن	من و موش و دو جویه پر زن
تیر مرد علاجان من زخمیش	شاعت نکوتر بدو شاپ جز میش
خداوند لزان بنده خرسد کیت	کله راضی بنعم خذ او می نیست

حکایتی در علی مرتضی

یکی طغی در آن سر آورده بود	بدر سر شکرت فرود کرده بود
لزان و بر کرد کجا ارش	بروت نباشد کس بگذار شرع
چو پاره کنت این سخن پیر چیت	نکرانان او را چه سردانه کفت
مخبر مول البلیس لاجان لهد	هم آنکس دهند نان کلدان دعد

زبان لغز خنداوند دوز	کی دوزی رساند تو جندین سوز
که اندک کوز که اندک ششم	نویسنده عمر و روزیت هم
خند و نندگاری که بعدی مرید	نهادن تکلیف اگر بعد افرید
زاینه ان تکبیه بر کرد کار	نکله ملوک را بر خنداوند کار
شدیم کی در روز کار قدیم	شدی سکه در دست ابدال سیم
ببنداری این قبله معقول نیست	جود ارض شری سیم و سکر کیت
چو طفل اندرون دلزدن هر سرنگ	چه شقی زرش پش باشد چه خاک
خبره برده پیش سلطان برت	نکله سلطان نزد رویش کین ترست
صدا را آید بگردم سیم سیر	فریدون بلکه عجم سیم سیر
نکله بان کرد دولت بلاست	صدرا با شامت و نایش گوات
کای صحره بر خاطرش بندیت	به لز باوشای کله خرسد نیت
غصه خوش رو ستای و غنت	چو دوق کله سلطان در ایوان غنت
آر با شاه است در گرابه دوز	چو خند شب هر دو کوزد دوز
جویلاب خواب آمد سرد برد	چه برخت سلطان چه بردت کرد
چوین تو نکر سر کبر است	برو کله بزوان کن ای شکر دست
عداری جدا شده است دس	نکله بر خیره لز دست آزاد کس

حکایت

شندم که صاحب دلی نیک مرد	یکی خانه بركات خویش کرد
کسی گفتی دانست دست من	لوزین خانه جنت کین کنت هم
بهری خوانی لز طامد انراشتن	چیت بس لز جبر بس کذاشتن
نکر خانه بر راه سیر او غلام	کین کس در کشت این عمارت تمام
به لز معرفت باشد و عقل و رای	کین برره کند کار دانی سرای

حکایت

یکی سلطنت زان صلب شکو	فرجه است رفت افشای کیره
بیشی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوزخه طایم قلم قلمی داشت

جو ملوت تین کور دولت شنید
جس ورات لنگر کشیدن گرفت
جان سخت باز شد و تیز جنس
رفوم بر آمد خلقی بکشت
جان در حصارش کشیدند شک
بریل مردی فرستاد کس
عنت مدد کن کنی شمشیر و تیر
جو شنید عابد خندید و گفت
دانت قارون نعمت برت

دگر دوق در آن خلوت ندید
دل برد لات زور رسید گرفت
کن با خاک جویان طلب کرد بک
دگر چه کشند و هم رای و پشت
کنی عاجز شده تیر باران و سنگ
کنی صمیم فرزند فریاد رس
نه در هر دو غایب بود دستگیر
چرا این نانی بخورد و عفت
کنی کجای سلامت بکج اندرت

حکایت

کمال است در نفس سرد گرم
و کور در یابد گرم پشه تان
سخت است زمین است و سر مایه زرع
خدای کنی که لنگر مردم کند
ز زمین عادن بلندی بخوی
بختند کوش کار روان
کراز چاه و دولت پختند لیم
و کریمتی کوهی غم مدار
کلوخ لرح افتاده پختی براه
و کس خرد ز سر زدندان کاز
دزدی کنند اکیسه و سنگ
بندیده و غز باید خصال

گوش زرنی باشد چو نعل و سیم
غداش تو لنگر بود سمجیات
به حاصل خلقی غافل ز رفیع
عجی جامه لمر حرمی حکم کند
کنی ناخوش بود ای تازه بوی
بیش مددی در سدا اسان
دگر باره نادر شود مستقیم
تکضایح نگر طایرت روزگار
پستی لاد روی کند کس نگاه
پختند چه مش بچو بیند باز
کجا ماند آینه در زیر رنگ
کنی گناه آید و که رود چاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
بسی دیده شاعران و دورا و امر

کنی بود اندرین شهر پیری کهن
بر آورده عمرت بتاریخ عمر

در وقت کهن بوی ناز داشت
عج در ز بخندان لنگر زلف
در شامی و مردم حنا اشیدش
بوی کنی کهن عمر کوی تا اسید
در سرتیزی لنگر اینین دل که بود
بوی کنی که کرد لنگر پیش کم
چو بخت لنگر حالت سرخوب روی
کنی تا که خاطر در ورده شد بود
کنی عفت چه لنگر مودی و در رد
زهرش چسبان جو بر ناله بست
بر این خردش لنگر هوادار جفت
بهر خوش نشاید ز خوب روی
مرا جان بهر ش بر این بست
جو روی نسکی داری اندر مخور
نه پیوسته ز رخوشما تر دهن
بزرگان جو خور در مجال او شد
برون این لنگر ز ابر ایناب
ز ملکت متوسلین بسندیده دشت
نه کیتی بس لنگر پیش ارام یافت
دل لنگر مرادی بنگر کون سوز

کنی شهر لنگر بوی بر او زه داشت
کنی هرگز نبودت بر سر سپ
روح دیده در سر مترا شنیدش
سر سر کرد چون دست بوی سپید
بیت بری رخ زبان بر کشید
عادت حالت سرش در شام کم
نگونار و در پیشش افتاد موی
چو چستان دلبندش اشفته بود
دگر کرد سوز ای باطل معجز
کنی مقراض شع چالش کشت
کنی تر د انسان را بود عمدت
بزرگو بچالش سپدان سوی
نه خاطر بوی در او بخت
کنی موی لنگر پختند بر وین دگر
کهن بر کرد ز بزد کنی بر دهن
حودان جو لنگر در ارب او فشد
بند ریح و انصاف سپهره در ارب
کنی ممکن بود کاب جوان در دست
نه سعدی سفر معر و ناکام یافت
شب استن است ای برادر بر روز

باب در سب

سخن در صلاح است و تن بهر بخوی
تو باد سخن جزویش در حکایت
عنان از عیان نقش لنگر حرام
تو خود را جو کرد که ادب کن جو بر
کس لنگر چون تو دشمن ندانم ز سخن

نه در ارب و میدان چو کاند کوی
جد در بند نیحکان پرستانه
بهری در ستم کند شنید و سام
بکنه آران مغز مرغان کوب
کنی بلخوشش بر نیای سخن

بهر این سب
بهر این سب
بهر این سب

درود تو شهریت بر نیک و بد مانا نکت دونان کردن فراز رضا و دروغ نیک نامان حر جو سلطان عنایت کند با بدان ترا شوق و در حص و کین و حد صکرین دشمنان تربیت بافتند عوا و عوس را بماند ستیز دستی که دشمنی است نکند چه حاجت درین باب کشتن بی	تو دستور سلطان دان آخره درین شهر کس پیرند سودا و از عوا و عوس و زن و کینه بر کجا ماندا ایش عجز دان جو پاد رو رکبات دجان حدید سر لری حکم بذرای بر نافتند جو پستند لری بجهت عقل ستیز هم لذت دشمنی است نکند کس حرف بسار کار بندد کس
--	--

در بیفتیدن گز خویشتن

آز بای در دامن آری جو گو زبان ده کشت این مرد بیار دان صدا دار کوه قشایان را از فراوان سخن باشد آنگه گوش جو خویستی که کوی نفس بر نفس نباید سخن گفت تا ساخته نامل گمان در خطا و صواب کالت در نفس اینان سخن کم افکنده بینی عفو و خجل حدز کن زبان در مرده کوی صدا نداشتی تیر و عجز خطا جرا گویدان چیز در خفیه مرده مکن پیش در بولر عبت بی درون دلت شهر بندت را از	سرت ز آسمان جلز زدن شکوه کس فردا قلم نیست برین بنیان دهان جز بگو تو بگو و بی بیان نصیحت نکرده سخن در عفو جلالت نیاید گفتار کس نفاذ بر برون پیداخته به لری زار آغا بیان حاضر جواب تو خود را گفتار ناقص بگفت جوی شکل عبرت کن یک تو ذک جو دانا کی کوی و پرورد کوی کس که هوشندی یک اندازد است کس که فایش کرد و شوی دردی زرد بود کز پیش گوش جلز زدن نگر ناپسند در شهر بساز
--	--

لزان مرد دانا دهان دوست
کنند اندک شع لری زبان سوخت

سیانست و چون اختیارش بدوش کس طعنه بزند در او پیش بین کس صوفیان بین کوی بگرداند اشارت گمان این و آن از ابرت بگردن بر لری جو در شمس حام بلا خیزد و روزی بجهت گذاشت شب لری ساری و فکر بخت مهر زاب دردی برادر بگویی	در اور دو شهری بر دوام جوش زمن بار ایام با کینه دین موقع بیگیت کرد و کرد اند که این سر کراست و آن شهرت به لری شفت شهر جوش عمام بناکام بردش بجای گذاشت بخندید طای در کور روز و کنت کس دعوت بر بزند به شهر بوی
--	---

حکایت

بنا در حق سر دم نیک و بد کس بدهد را خضم خودی کوی ترا هر کوی بولا کس بدت کس فعل فلان را ایاید بیان بید گفتن خلق چون دم زنگ	ملوی لوی جوانه صاحب خرد و کز نیک مردت بدی کوی جان دان در بوستین خودت وزین فعل بدی بر ایذ عیان آورد است کوی سخن هم بدی
---	---

حکایت

زبان کرد شخصی عیب در آرز کس یاد کان پیش من بد بکن کس هم کز نکین اه حکم پیوز	بزد گفت و اندک سر دراز مرا بزد کان در حق خود ممکن خواهد عیاه تواند در فرو خ
---	---

حکایت

کس گفت و بنداشتم بیلیات بزد گفت ای بار استمه عورش بنار استی بر جی بی بی لی گفت دزدان محور کنند به عبت کس آن ناسزا او در د	دزدی بلمان ترار عین ات کشت لذت این دایستام کوش کس بر غنیش مرتبت می سخن بیازوی مردی شکم بر کنند کس در بان بسیه کرد چن سخن خورد
---	---

حکایه

برادر نظامیه ادرار بود راست از او آفتم ای بر خیز چون در آن صوفی دم در جنت شنید این سخن شوای ادب مسود می شد نیاید دوست صرا و راه دیگر گرفت از سخن	شب در روز زلفین و زکار بود فلان یار برین حسد می زد بر این بهم اندرون خبیث براشت و گفت ای عجب کس معلوم کردت که غیبت است لنیز راه دیگر نوردی سخن
---	---

حکایه

کسی گفت حاج خون خواره است ترسد بی زاه و فریاد خلق جهان دیده پر در بر بند ترا کرد و از معلوم مسکین او توت از وی و در کار شادان بدوزخ برزد بد برین را کناه در کس یقین پیش نه رود	دلش همچو سلسله سیه باره است خدا یا تو بتان لیز و از خلق جان را بکن عهد بهمانند و از عز او زد و زد بکران کبریا کس خود زبردت کند و کار کس بیاید بره کرد و در پستان سازا کنی شما بدوزخ شود
--	---

حکایه

شنیدم کن لزار سایان بکت دگر بار سایان خلوت نشین با خبر اند این حکایه صفت مدر در ده بریاز شوریده حال مکن عیب همی در اعیان	بطیبت چندید با کوی کت بخشش و شادند در بوستین بصاحب نظر باز گفت و گفت نه طبعت حرام است و عیب حلال کس زده سخن شود در این تو پیک
--	---

حکایه ترا داب و ضو ساحتن

بماند در دم رغبت در نه خات	نزد سخن عیب کلام است و راست
----------------------------	-----------------------------

بکین عابد لزار سایان کوی
کن رسم الله از بن بست بکوی
بسایر دندان پیشین سال
بسایر دندان پیشین سال
دندان بسایر پیشین سال
دکردن آنها با هم فرق بشوی
دگر سر بعد لزار بنل پای
کس کس براند درین شیوه به
شاید لیس سخن ده خدایان قدیم
نه سوا که در روزی لقی خطاست
دلم کو ز ناگفتیها غمت
کس را که نام این بر آمد میان
جو هواری کوی کنی مردم خردن
خان کوی سرش بکوی اندام
و کس کس لزار بنل با طریقت
باید می شرت لزار پیشین

حکایه

طریقت شناسان ثابت قدم بکین ذات میان عیب آغاز کرد کسی گفتش ای یار شورید و کز بگفت لزار جبار دیوار خویش چنین گفت در ویش حادق من کن کاره ز بگادش این شبست	مجلون نشند جدت بهم در دگر عیار بازار کرد نور کز عزا کرده در خرد همه عیب تماده ام ای پیش خویش چنین بخت برکشند کس سنان ز جو زبانش ترست
---	---

حکایه

چو خوش گشت دیوانه امر غریب	خدیجه کز و اب بدندان کوی
----------------------------	--------------------------

۱۵۷

من لرسام مردم بر شوق برم کت دانتد بروردگان خورده رفیق کاغی شد ای تیل نام یکی از ناشر یا طر خورند مران کور ز نام مردم بهار کت اندر قفای تو کو بیذ مات کتی پیش من در جهان عاقلت	نکو بر چرخ عنایت کتی طلعت مان به که مازد برود ذو جیلات لزو بر رقیان حرام دوم انک ناشر ز شوق برند تو خیر خود لزوئی تو قع سدار کتی پیش تو کوفت لزو بر دیگران کتی شغول خود دل ز جهان عاقلت
---	---

در گسائی غیبت کردن ایشان روات

سه کس را شنیدم که غیبت روات یکی با دشمنی سلاست بسند حلال است لزو مثل کردن خیر دوم برده بر بی حیای من ز خوش مدارای برادر زناه سوم کثر ترازی ناروات خوئی	دوین در لذت شوقی جهلم خطات لزو برود لخلق ایذ کنند مگر خلق ایشان لزو بر حذر کتی اوئی در ز برده بر خوشی کتی اوئی در افتد بگردن بجاه ز پیش تو هر چند دانی بکوی
---	--

حکایتی در زب سیستان

شنیدم که دردی در آمد ز دشت بر زین بقال لزو سیم دانکه خدا یا تو شب رو با تش سوز	بر روزه سیستان بر کدشت بر او در در د سیه کار بانکه کتی رومی ز ند سیستانی بر وز
--	--

حکایتی

کتی گفت با صوفی در صفا بگفتنا خوش ای برادر بخت کاش کت پیغام دشمن برود کمان قبول دشمن نیار ز بدو نیار ت دشمن جفا کفتم	ندانم فلانت چه گفت لزو فقار ندانسته بهنر که دشمن جلالت ز دشمن مانا کت دشمن تو خند جز انکس که در دشمنی بار او ت جان کن شنیدت لزو ز شوم
--	---

تو دشمن تری که او زنی برد عالم مخ چمن گندناز بیکر قدیم لزمین همنشین تا تو ترن ترن سینه جال درم اندر و پشته بان پیان و کس چنگ چون آشت است	کتی دشمن چمن گفت اندر خال بخش او رز بیکر سر سلیم کتی لرفشه خفته بر کت خیر به لزه قشما لزه جای بردن بجای مخ چمن بزمین همزم کت است
--	--

حکایتی در پدرو و زب و مرد عمان

فریدون در برت بسند کت رضای حق اول زنده داشتی بند عالم سلفه بر خلق ریخ اکر جان حق نداری ز ناله یکن رفت پیش بیکر بساد از غرض شوم لزو من بخت بد بر کس لزه خاص لشلر نامت و علم دشمنی که چون شاه کردن از عقلان تر از نه این خود برت یکن سوز دستور دولت بتاه کتی در صورت دوی سق پیش من زین پیش خدمت تو سید کت هم مومت بود دعه سیم من تخا ای که مردم بصدق و نیاز جنین خوام ای نامور باز شاه غیبت شمار تد سردان دعا بسند یزد لزو شهریار لرخ کت ز قور در مساف که دستور داشت ندیدم رعمان سر کشته تر ز نادانی و تیره دانی که او ت	که دشمن دل در دوسرین دخت داشت دکو پاس فرغان شده داشتی کتی تن پیر کت و تو دینر شیخ کز دت رسانم سم لزه باد شاه کتی هر دوزن آسایش و کام باز نار در عمان دشمن است این دوزیر که سیم وز لزوئی ندارد بولام بیرت دهند لزو نمار و سیم جان سباز آن نقوش نیاید بدت بچشم سیات لگو کرد شاه بجا طر جرای بدانی پیش من فتا یز جو بر سیدت این رانخت بقا پیش خواهند لزو سیم من سرت سبز خواهند و عمرت دران که باشده خلقت همه بیکر حواه بلا جوشن بود پیش سیم بلا کلر دیش لزو تا زنت بر شکنت مکانش بفرود و قدس شرف است نکون طالع دخت بر کشته تر خلاف آن عند در میان دودت
---	--

بیان دو کس آتش افروختن
کنند این خوش و کوباره دل
چو سعری کسی ذوق خلوت چشید
بکوی ایخه دلن سخن سوزند
نخه فرهاد بستان برار خردش

نه عقلات و خود در میان سخن
دی انده بیان کوریت و نخل
کن لفظ عالم زبان در کشید
و کرم کس را یاید بسند
که او خجرا حق نکند کوش

در بر کردن زنانه

زن خوب خندان بر بار سا
برو بخ خوبت بز بر دوت
هر روز اگر غم خوری عم سدا
که گفته اما زن من خواهم دوست
کسی بر جنت از جهان کام دل
چو مستور باشد زن خوب روی
اگر بار سا باشد و خوش سخن
زن خوش نشد نشان ترش خوب
چو جلوه خرد سر که از دست شوی
برد از بری چهره زشت کوی
دلانام باشد زن نیک خواه
چو صوفی کلا غش بود هم نفس
سرا زده جان به با و ار کت
تن بانی رفتن به نه نقش شک
بر زنان قاجان کوفتاد به
سفر عید باشد بران کز خزان
دو حرمی بر رای بیسند
چو زن راه باز که ببرد بخت
و کوزن ناله سوی سرد کوش
چو در کلبه جو اسانت شکت

کندم در دویش را با دشا
چو یاری موافق بود در دست
چو شب غمگارت بود در کنار
خندان ابر حوت نظر سوی دست
کن بگرد بود با وین آرام دل
بدید لاد در عشتت شوی
نظر در نکویی و زشتی کن
کن امیز کاری یوشد عیوب
نه عاوا خرد سر که از دست شوی
زن دیو سیاه خوش طبع خوی
ولیکن زن بد خدا یا بناه
غنیبت شمار خلاص نفس
و کوبه نه دل به بچار کت
بلای سفر به که در خانه جنگ
گرد خاند دیدت برابر و کن
کن با نون زشتی بود در بران
کن بانگ زن بر این لرون بلند
و کونه قد در خانه بنشین چو زن
سرام بل تکلیف در مرد بوش
ز انبار کند مرد شوی دست

زنی را خه جملت و نار استی
بران بنده حق کوی خرابت
چو در روی پر کانه حد بدت
خین شیخ چون دست در قلبه لرد
ز پر کایگان چشم زن کور باذ
چو پنهان کوزن بان بر جان نیت
کس بر زن نقش دده مان هنک
چو پنهان کن زن بانی بر جای نیت
بیوشانش از چشم پر کانه روی
زن خوب خوش طبع اوقات دیار
چه نغمه امندان یک سخن نان دوت
یک گفت کس را زن بد سباز
زن نوکن ای دست هر نو بچار
کسی را که پنهان کنستار زن
نوم چو رینی و بارش کنی

بلا بر سر خود نه زین خواستی
که با او دل و دست زن باستی
برو کوبه بخیم بر روی سرد
د کومر و کولاف مردی مزین
چو بیرون شد از خانه در کور باذ
نجات از خرد سندی در ای نیت
کوی مردن به طرز زندگان بنک
نجات از خرد سندی در ای نیت
و کز نشنود جز زن آنکه چه شوی
رها کن زن زشت تا ما ز کار
که بودند سر کشته از دست زن
دگر گفت زن در جهان خود سباز
لا تقویم باردی نیاید بچار
مکن سعد یا طعنه بروی زن
اگر یک سحر در کنارش کنی

حکایه

چو لای زنا ساز کاری بهجت
کوان باری از دست این چشم خیر
بسخنی به کشش ای خواجده دل
بش بستک بلای ای خانه سوز
خرد سندی در جیز کادش بدار
چو از کلین دیده باشی خوشی
در خقی که پیوسته بارش خورنی

هر پیر مردی بنا لید و گفت
جان من بر هم کاسی استک ز پیر
کس از صبر کردن نکورد نخل
چما سکر ز بون باشی بر روز
کوش دوست داری بازارش بران
روا باشد لری چو خارش کنی
عمل کن آنکه کوی خارش خوری

در بر کردن فرزندان

زنا خرمات کوفرت نشیت

بر چون زده بر کز شش سفین

بر بنما آتش نشانی فروخت
 چو خواجه کی نایت با نای جان
 کن عسقل و کعبه نشانی
 بار در کلاوکت سختی بر د
 بجزدی دروش زجر و تعلیم کن
 نواموز را در کس و تخمین در
 پاموز فرزند بادست رخ
 کن تکبیر بر دست کانی که است
 پایان رسد کیمه نیم و زر
 چه دان که گردن روزگار
 جو بر پشه باشد شربت س
 نایف که سعوی مراد ز جری است
 جری بجز دل ز بزرگان قضا
 هر آنکس که کوه دن بفرمان بخند
 همان طفل کو جو را موز کار
 بر را گوید در و رخت رسان
 هر آنکس که فرزند را غم بخورد
 گوید در آن موز کار بدش

که چشم بر هم زلف خانه سوخت
 بر او بجز دست می آموزد رای
 بیرون اول تو مانند کسی
 بر چون نمر نازکش بر در د
 نیک و بدش در عه و پیم کن
 ز تو بچ و عه و پیم است از پیم
 و کردت داری جو قارون بک
 که باشدش نعت مانند بخت
 بگردت می کیمه پشه در
 بغیرت بگردت در دیار
 مجاد است حاجت بر دوش کس
 نه ما مون بخت در نه در میان کت
 خدا دادش اندر بزرگی حقا
 بی بر نیاید کن فرما ح صد
 نیند جفا پند لر روزگار
 کی چشمش ناند بدت کمان
 دگر کس غمش خرد و اوله کرد
 که بد بخت دنی را کند جو خوش

حکایه

تبی در عوق بود در کوی سن
 جو او از مطرب بر آمد بکوی
 روی پکوی بود محبوب سن
 چرا بار فیتان تیبای جمع
 عاشق جو در آن نذر بی دست
 سیر نامه ترزان بخت محواه
 نزاران بی حیت بیاید کر بخت

ز مهر بیس مردم دره او بچن
 بگردن بر لر عارفان های موی
 بد و کتم ای بخت خوب سن
 که دروش کن مجلس ملبوش
 بزدی بود پیش مردان نشت
 که پیش لر خطاش روی کرد سپاه
 که نارد پیش اب مردان بخت

بر کوی بیاند ندر نشت
 در پیش مجور بر ملاک و تلب

بزرگوی ز شیرش خوشی دست
 که پیش لر بزرگوی به ناخلف

برهیز لر صحبت احداث

خبرات کند شاهد خانه کن
 نشانی موس با ختن با کهن
 جو خود را بهر مجلسی شع کرد
 زن خوب خوش خوی را استه
 در و دم جو غمخه دنی لر وفا
 به چون کوزک مع بر مع شبنک
 سپید دلفر پیش جو حور عشت
 کوش ای بوی ز لر ز باس
 سر لر مغز در دست لر درم کربن
 لمن بد لر ز لر مردم زخاه

برو خانه اباذ کردان بز
 که هر با مادش بود بلبلت
 تو دیکو جو بروانه کردش کرد
 چه ماند سادان نو خاسته
 که لر خنده امند جو کل در قفا
 که چون عقل شان شکستن سکل
 کزان روی در کوه بود بخت
 درش خال باغی نزار زت پاس
 جو خاطر بفرزند مردم نمی
 که فرزند خویشت بر این تبا

حکایه

درین شهر باری بیسم رسید
 شبانه کردت بردش سپ
 برین همه مرچ او مشا در نشت
 حکو اگر در خون خدا در رسول
 رحیل انداش در آن بقتله پیش
 جو برین شد لر کار زن کرد و بل
 رسیدش برین قله را نام پست
 جنب کشش لر کار روان سدن
 سبه را این بانگ برداشت بخت
 نه غفلت دهن معرفت بیک جوم
 در شهوق نفس حفاض پیند

که بازار کافه غلامی خرید
 که سیمین زخ بود و خاطر فریب
 بکین در سر و مغز خواج شکست
 کن دیکو نکردم بگرد فضول
 دل افکار در سینه زردی پیش
 پیش اندش نگر لایحی مهیل
 که بسیار پیند عجب هر که از نیت
 مگر شکل ترکان نذافت سخن
 کن دیکو در اف پیند لر رخت
 اگر من دگر شکل ترکان روم
 دگر عاشقی است خرد و سر پیند

بخت نازک و نازک است
 بخت نازک و نازک است
 بخت نازک و نازک است

جو مریه را صحت بروری
و گوید شرب بدندان گزند
غلام اکش باید و خشت زن

عیت برارش گز بر خورن
دمی خداوند کاری بسزد
پودنده نازنین شدن

در مدعیان کذاب

کروین قشینه با خوش سر
زمن برس فرسود، روزگار
لزان تخم خراخورد کوی سفند
هر کار عصاره لزان در کت

کن ماباک باریم و صلی نظر
کت بر سفره حریت خورده زنده
کن قفلت بر شکل جزا و بند
کن لنگه کجش بیلن کوه ات

حکایت درویش صاحب نظر و بقرای حکیم

یکی صورت دیز صاحب جمال
بر انداخت عیاره جندان عرق
گذر کرد بقرای بر روی عوار
یک کفش این عابری بار بات
رزد روز و شب در پیا بان و کوه
ربودت خاطر فریغ دلش
جو اید ز خلقت ملازمت بکوش
مکوی له بنالم که معذور نیست
نه این نقش دل می باید زرت
شدید این سخن مرد کار نرانی
گفت لرح صیت نکوی روز
نکارند را خود همین نشن بود
جز طفل یک روز هوشش بزد
محقق همان پند اند را بل
نقایت هر سطرین کباب
معانیت در زیر حرف سیاه

بگردیدش لزه شمشیر عشق حال
کتاب هم بر او در چشمی ورق
پرسید بین راه امثا کار
کی هرگز خطای ز دستش غایت
ز صحبت کز زبان ز مردم سنو
فرود شده باقی نظر در کاش
بگردیدش چند لزملا ت خوش
کن فریادم لزه علی در درین
دل لزی را باید که لیس نشن
کهن سال بر ورده، غنچه رانی
نه با هر کسی هر چه لوی روز
نکا شور به در دل پیغام بود
نکاد رسع ایزد چه بالغ چه خرد
نکاد خوب رویان چنین و جکل
در وقت بر عارضی ج لشرپ
جو در برده معشوق و در سیخ ماه

در اوقات سعدی تکمیل
مرا این سخن معات جمله فرورد
ترجمه رضوان اگر بس طبعند

که لزد بس برده جند بن خیال
جو اتش در دور و شنای دسوز
کزن اتش باری در تبا اند

در گوشه نشینی بر ابرای خلق

اگر در جهان لزه جهان دسته است
لس لزدت جود ز با نمانت
اگر بر بری چون ملکه آسمان
لبوشش توان جمله داپشن
فراموش قشینه تر دامنات
توروی لزه بر ستیز حق پیچ
جو را صحت شد لزه بزدان بار
بماندش خلق لزه حق آگاهیت
لزان ده بجای نیارده اند
دو کس بر حدی کارند کوش
یکی بند کبیر د کس نایبند
فرمانند در کج ناریک بای
سندار اگر شیر و گور و جوش
اکس کج خلوت گزیند کس
مدعش گشتش گزرت در دیو
و کو خنده رویت د امیز کار
غنی را بغت به خاوندت
و کرم در دیش به
و کرم امرات در ای زبای
نکاد ناخند لزه نه جبه و کورد کشی
و کرم شکل دخی شکل سایه کن
بخایندش لزه کینه دندان بر من

در لزه خلق بر خورش منینه است
اگر خود نایب و کرم حق برت
بدامن بر او زودت بد کات
شاید زبان نماندیش است
نکاد این دغه شکست و ان دام
بیل تا کرم مند خلقت پیچ
کو ایها نکر دند را حق چه باز
ز غوغا خلقت حق داه نیت
کن ارل قدمی غلط کرده اند
لزه نماند لزه اهرن نرزش
بهر لزه لزه حرف کبری به بند
چه در باید لزه حیا کیمق منان
کز اینان بر حق و حیلت دمن
کن بر دین صحت ندارد بس
جانی بیلان نشن جو دیو
عقیقت نماند بر عجز کار
کن فرعون اگر مت در عالم اوت
بگویند لزه بار و بند عقی است
عینت شمارند و فضل خذ ای
حق حق را بود در ثمانا خوشی
سعادت بلندش کند با پیر کن
نکادون بر وقت این فر و مایه

جو پند کاری بدتش در دست
 و کردت عمت بدلی ز کار
 از نا طنی طبل بسریا و بی
 عمل گمان را بخوانند مرح
 و کرد در سرش هول و مردانیت
 نعت کنندش کواکب حضرت
 و کونیز و با کیزه دلزد خورش
 و کوی تکلف زیدمال دار
 زبان در بختش باید اجوی تیغ
 و قو کاخ دیوان نقش کنند
 عیان آید لزدت طعنه زنان
 دلربا سانی سیاحت ز کس
 نه نرفته پیرهن ز اغوش زن
 همان دید راهم بدین بوست
 گوش حفظه انبال بودی دهر
 عزیز را گویش کند خرد پین
 و کوزن کند کوبنده دست دل
 نه لرحیه مردم دهد زشت روی
 غلامی بصر اندرم بند
 سخن گفت هم این سر عقل و هوش
 شیء بر زدم بانگر بروی درشت
 کورت بر کند چشم روزی ز بجای
 و کرد بر داری کنی لرسوت
 سخن را باندر ز کویند و بس
 و کوفانع و خویشن در ارگشت
 کن سمحوت بد خواد این جمله مرح
 ک یار ز کج سلاب زشت

حریصش شمارند و دنیا برست
 کدایشه خوانندت و خفته خوار
 و کز خاشی بشش خسرو مان
 کن پچاره لزمیم سر بس نکر
 کوز نلزد و لیز چه دیوانیت
 کمالش بگر روزی و یلرت
 شکم بنده خوانندت بر درش
 کازیت بر اهل نیت خوان
 کذبخت زرد لزد لرخوز در بیغ
 تر خویش را کسوفی خوش کنند
 کن خود را پارات همچو زبان
 سفر کرد کانتس بخوانند مرد
 کز اش هنر باشد و در او و دین
 که سرگشته بخت بر کشته اوست
 زمانه نماند ز شهرش بشرا
 کزنی در بخت ز خیرش
 بگردن در افتاد چون خر بکل
 نه شاهد ز نام مردم زشت کوی
 نه چشم لرحیا در بر افکند بود
 نلزد مالش تعلیم گوش
 هم او گفت سکین بخورش گشت
 سراسر خوانندت و تیره رای
 بکویند و بیدارند بی
 کنی و داد و دست بود پیش و بس
 بتشیع و خلق لرونار گشت
 کن دنیاها کرد و در حرت بر
 کن پیغمبر زشت دشمن زشت

خدا را کی مانند و انبار و جفت
 دهائی نه این کسر لزوت کس

دلزد شنیدی کن ترا جاکنت
 کز نثار و اجاره صبرت و بس

حکایه

جوانی هنر مند فرزند بود
 قوی در بلاغت و در عوجت
 یکی را بگفتم ر ضلع لان
 بر او لزد سوای من سرخ روی
 تو در روی همان عجب لوی کامت
 یقین بشنو لزدن که روز یقین
 کنی را عقلت و تدبیر رای
 بکل خرد و بسند روی جفا
 بود خار و گل با هم ای جو شمد
 کور زشت خو بی بود در سرشت
 صفایی بدت اورای خیره روی
 طریقی ذالب کن عقوبت دین
 منه عیب خلق ای زو ما به پیش
 جلدان الوذو را حد ز تم
 نشانید که بر کس در شنی گفت
 جو بد ناسبت از خود میکن
 من لرحق شناسم و کز خود نمائی
 جو ظاهر بعت سبک استم
 تو خاموش اگر سبک استم
 اگر سیرم خوب و کز سبک است
 نه چشم لرحق دارم و کز سبک است
 لکوکاری لرحق مردم یکر رای
 تقیضای عجب هر کس آید هنر

کن در وع خطا لاک در مردانه بود
 دین حرف انجد نکستی در دست
 کن دندان پشین نلزد فلان
 کزین جنس بوده دیگر مکوی
 ز بعدان هنر چشم عقلت پست
 نهینند بد مردم نیک پین
 کز شای عصمت بلغزد ز خای
 بزرگان کفشد خنما صفا
 در در بند عاری تو کل دسته بند
 نینس نه طاوس جزای رشت
 کن نماید اینه تیره روی
 نه حرفی که انکت بروی سخن
 کن چشم فرود دیند لرحق پیش
 جو در خود شناسم کن ترد اسنم
 جو ناله با تادیل بشی کن
 بس آگاه ای کو بد میکن
 برون با تو دارم درون بلغزای
 تصرف کن در کز و در اسنم
 کن مال سوز در میان خودم
 حقایق بسند لرحق و اناتر است
 کن پینم عجم لرحق و بدین عذاب
 کنی را بدی نو بسند خدای
 بیسی زده پیش اندر گذر

نیکر سپا و ابرائیکت سپح جود شمن که در شعر سعدی نگاه ندارد بصدا نکتہ نغز گوش جز این علتش نیست کان بند جو خلق را صنع باری سرش نه هر چشم و ابرو که بینی نکوت	مجان فضیلت بر او بر سپح بهرت کند و اندرون تپاه جو زحفی پسند ز لر زخوش حد دین نیکر پیش سیاه و سپید آمد خوب در عجربست مغز و پند لز بوت
--	---

دانشکس هستر

نفسی نیارم ز دل ز شکر دوت عطایت هر موی لز و بر شتم سایش خداوند بخشند کرا قوع و صفحان اوت بدیعی یکا شخص ازیند ز کل زشت بزر نا بیایان شب جو باک ازینت بخش ایش باک پای میغان لز اسپنه کرد نه در ابتدا بودی آب حنی جو روزی سعی ری روی شوش جراحی پی پی ای بویخته است جو این بگو شیدت خیر چشم بس بجل کس نبردت کوی تو قایم بخود نیستی بیکر قدم نه طفل زبان بسته بودی لاف جو ناش بریدن روزی گشت عزیز کارخ از ش حد پیش بس او در شکم پرورش یافت دوستان که از هنر دلخاه اوت	کی شگری ندانم که در خورد اوت چگونه هر موی شگری کنم کت موجود کرد لز علم بنده را کت اوصاف تغرق شان اوت روان و خرد بخشند و عوش دول نکر ناجم تشرف اذت ز غیب کت تک ناکر رفتن بخاک کت مصل نیکر جو ز کار خور اکرمی لز رس بد رکن سخت کت نیکه پر زور بازوی خویش کت بازو بگردش در اندر دست ر توفیق حق دان نه لز معی خویش سایر خداوند توفیق کوی ز صحت مدنی رسد دم بدم کت از زحمت بناف پستان و نورد در اوجت دست بزار و دصد خرابش لز شهر خویش زایشان معد خورش یافت در چشمم لز برورش کله اوت
--	--

کادو بر ساد و دلپذیر درخت بالای جهان برورش نه رکهای بستان دروند بخوش مزه برود دندانیش جو بازو قوی کرد دندانیش جان صبرش لز شیر خاش کند توفی برای در توبه مطلق راه	عجبت و بستان او جوی شیر ولد میوه نازنین در برش بس لر تباری شیر خاش سرشته درو مهر خون لر خوش بر اندایش ای بستان بصبر کت بستان و شیرش فراش کند بصبرت فراموش کرد ز کناه
--	--

حکایه

جوانی سر لز رای ماد ز بیات جو عجاره شد پیش او در ممد نه گریان و در مانده بودی و خرد نه در ممد بی روی حالت نبود توفیق کن لز بیکر کس ز عجز عجالت شوی سباز در فقر کرد دگر بید چون بر فرورد چراغ جو بو شید جشون بینی گدرا تو کس شکر کردی کن بادید معلم نیاموخت نمم و رای گرت مع کردی دل حق پیوش	دل در مندش با در بیات کت ای ت مهر فراموش عمد کت شهار زت تو خواهر برود کتس را زین لز خود بیات بود کتک ازین سالار سر عجز کتک شوائف لز خویشن دفع مورد جو کرم لحد خورده پیه د ماع ندانده می وقتنه رفتن بجاه بگو که تو هم چشم بو شید سرت صفت ز نهاد خدای حق عین لاطل بودی بگوش
---	---

در آثار صنیع باری تعالی

پس ناپل انکه بس اشفتنی باشد و انله نامل کن لز صبر رمتا رسد لزان سجده بر ادنی بجز نیست دو صد مهر در یکد کر ساخت	بصنع خدا این در هم فیکند کت انکت بر حرم صنیع کت چند اشخو این نزد و وصل کرد کت در صلب ان مهر یک است کت کل مهر چون تو برد است
--	---

کسی که در شکر کعبه و زانو و بای رکت بر تن است ای سندی خونی بصر در کوه فکر درای و تمیز بمایم بروی ایند افتاده خوار نکون کرده ایشان سر نیز خرد تریز ترا با چنین سروری باغام خود دانه دادت نه گاه ولیکن بدین صورت دلپذیر ره رات باید نه بلای رات ترا لاکر چشم و دهان خاز و گوش سجده کنم در شکر کعبه بسکه خرد من طبعان منت شناس	نشاید قدم بر گرفت ز جای زیبی در و سیصد و هشتاد جوارح بد دل بدانش عزیز تو همچون الف بر قدمها سوار تو لری عزیزت خیره شمشیر کتی سر جز بطاعت فرود آوری نگردت جو انعام هر در گیاه فرشته شو سیرت خوب عین کی تکاف هم لهر روی صوته چون کت اگر عاقلی در خلافتش مگوشت مکن باری لر جمل بادوت بنکر بدوزند نعت مسیح سار
--	---

در معنی شکر منعم

بزرگزمایی زادیم فتاد جو پلش فرورفت کردن بتن بزرگان باندن چیران درین سرش یاز چید هر گرات کرد دگر نوبت اند بزرگ یک خردمند را سر فرود شده اگر دی پیچیدی مگردنش فرستاد غنی بدست روی مگر دایکی عطشه اند زه و بعد از روی سر و بشا نشد مکن کردن لهر شکر منعم سپج	بگردن درش مهر بر هم فتاد نکشش سرش ناکشش بیدن بگر دیوسوفی ایونان زمین و گروی بنودی ز سن خوار بود نگرد لهر فرومایید روی نگاه شندیم کنی رفت دی کنت هم پسچیدی لهر روزی لر نش کای یک بر سر سوزش می سر گردان جهان شد کبود عاشق بودم که می باشد کنی روز بین سر لر می پیچ
---	---

حکایه

کسی که گوش کوز کنی بمالید سخت ترا تیشم ادم کن عینم شکر زبان اندازد عین شکر و ساس کنز گاه قران و بندت گوش دو چشم لر می صنوع باری نکوت	کسی ای مولی که بر کشته سخت نکوشم کن دیو لر سجد بکن بشپت کرد اندر شقی شغاس بستان و باطل شنیدن مگوشت ذعیب برادر فرزند عیب و دوست
--	--

حکایه

شبان عمر اسایش توت و روز صبا هم ز عین تو فاش دار گرت باز و برقت و باران تیغ مهر کار داران فزانت بر بند و گرتشند مانق ز سخن بجوش ز خال او پر نگر دیوی و طعام سل دادت لر جمل لر هوا مهر جمل بند لر بجایند دست خورد ماه و پروین برای تو اند ز عادت مغل او پر و لر ناز و شکر بدست خودت چشم و ابرو نگاهت توانا کنی از نازتین بسر و در عنان کنت باید نفس بر نفس مغز یاد لر خون شد و دیدن ریش نگویم دزد و داه مهره و کوه همه سار است که اند برو سعید است و دوش پیشی	سه دو شت و مهر کنی فرور مهی کتر اند باط عمار و گور عد چو کان زند برق تیغ کتی غم تو در خاک می برور بند کسی سقای ابرایت لر ز بدوش تا شا که دیدن و مغز در کام رطب دادت لر جمل لر نوا ز حیرت لر جمل لر جیب کسرت شادیل سف سرای تو اند در لر کان و برگر لر ز خوب شکر کنی محرم باغیان عنوان گذاشت بالوان نعت جنین سرور کنی مگر شکر کار زبانت و بس کتی می بینم اغلت لر کنتش کنی فوج ملایکه بر او ج نلک ز سحر هزاران کنی گفته اند براهی کنی مایات نذاره بیوی
--	---

حکایه

مگر روزی آمدن سخن کشتی	نداند کنی قدر روز خوشی
------------------------	------------------------

زستان درویش در شکر سال
لیس کن کچند مالان غفت
جورده اندرو باشی و نیر بای
پیر سخن بر بخشید جوان
جدانند جیوینان قدر اب
عبر را کنی در در جلد باشد قعود
کنی قیمت تر در سخی شناخت
ترا تیره شب می نماید در لیز
بر انوش لیز اثاثان غیر لیز
یا کر دهل خواج پیدلر کشت

چه سهلات پیش خداوند مال
خداوند را شکر صحت نعت
بشکرانه با کند بیایان بیای
توانا کن در رحم برسان توان
روا مانکان بر سر در اثاب
چه در لیز لیز تشکاز ز رود
که بچیند چاره در تن گذشت
که غلطی زهلو و بهلوی ناز
شکر ریخته داند در لیز شب
چه داند شب باشان چو لیز

حکایت سلطان طغرل و هندوی ماسیان

شنیدم کن طغرل شی در خزان
ز باریدن برف در باران و بیل
دلش لرزدی لیز رحمت لیز در جوش
دی بسطط باش بر طرف بام
درین بود باز صباد روز بید
و شاقی برین چمن در خیل داشت
ناشای ترکش چنان خوش فتاد
قبایو سینی لگشتش کوش
کلورج سرما بزود بس بنوز
نگار کن چو سلطان بغلت نعت
کلر یک نعت فراموش شد
ترا شب بعش و طرب می دوز
خوب سرده سر کار و لای بیکر
بدلرای خداوند در ورق در اب
توفیق کیندای جوانان است

گذر کرد بر هندوی ماسیان
بلوزش خد انشاده همچون سهیل
کنت اینک قبایو ستیم بیوش
کنس بدون فرستم بر غلام
شمنه در ایوان شاهی حزین
لی طبعش بر داند کنی میل داشت
کی هندوی میکن برفش زیاد
بیزنجیش در نیامد دوش
شکر در بهر اشطارش فرود
شکر کلر نشی از ان چه نعت
جود است در او شرفوش شد
چه دانی سیکر ماجرب می دوز
چه لیز باغش ماند کابش بر یک
کنت چایمان از گذشت لیز سراب
کنت در کار و انجیلن است

تو خوش خفته در هوج کار و لب
چه مامون و کوهت چه سکر و مال
ترا کو بیکر میوی روی رود
بارام دل خفته کان در بنه

بهارش تر در کف ساروان
زیر باز بر این کان بر سر حال
نیاز ده در دانی کخوش بخورد
چه داند حال کم کس سنه

حکایت

بکنی داعس بر ستون بست بود
بکوش اندیش در شب تیر رنگ
شنید این سخن در زد معلول و
بروش سخن نزد لیز کنی لیز کرد
کن ناله لیز نواجب بی

همه شب بریشان در درخته بود
کنی شمع بی ناله لیز دست شکل
تو باری ز غم چند نالی نعت
کنی دست عس کل بر سر است
جو بی د خودی نوا تر کنی

حکایت

برهنه کنی یک درم وام کرد
چون ناخفته اندر سخی جوش
بجای اولی خام شکر خدای

تو بیوش را کوقی خام کرد
کنی کفش لیز جاه زندان جوش
کنی جوی مانه کنی خام بردت دهان

حکایت

بکنی کرد بر بار ساقیت کرد
دقایی فزه کوفت سیر کردش
مخلک کابج لیز لیز خطا
بشکرانه کتاسی بیستم

بصورت جهود اندیش در نعل
بخت پید بود پیش پراهنش
بختای بر زج جای عطالت
کنی ام کنی بنداشی بیستم

حکایت

زده باز بر ماند کنی کریت
خزنی بارکش کتاش ای بیست تین
بیز شکر کن چون بجز بر بند

بکنی لیز لیز در بر دست
ز دور فلک چند نالی تو سین
کنی اخس بی ادبی خسین

نظر در موجودات عالم

تقیه بر افشاده سستی کت	بستوری خویش مغز در کت
ز محنت برد و التفات نگرود	جوان سر برادر دکانی پر مرخ
برو شکر کن چون بنعت درین	کلی مخرومی آید ز ست کبری
کلی دلگ در بند پیغی بند	سبازا کن تا که در انق پیغی
نه اخرد در امر کان نقد بر مت	کلی غرد اجوسن باشی لغتاده
ترا اسهان خطا بجهت	مزن طعنه بر دیگران در لغت
بند ای سلمان بگرانه رت	کت ز نار مع بر سیات نیت
نه خوزی روز عر کجوبیان است	بعفش گشای بر دلفن قد

حکایت

نکورتا قضا لنگیا سیر کرد	کت کوری بود تکیه بر عین کرد
هر شقت باری شفا در عمل	نه چند انگر زور آورد با اجل
سل خوش کند زنگان با نراج	دلی در در مرز کله ز علاج
دمق مانده را کت جان لیز بدت	بر اند چه سوز انکین در دهن
کلی سگر ز مولاد بر مغز خورد	کلی گفت سندان ما لش بر د
ز پیش خطرات اوقی سگر تر	ولیکن مکن با قضا بخدمت
دروغ نابود قابل شرب و اکل	بدن نازه رویت و با لیک شکل
خراب انکه این خانه سگر در تمام	کت با هم نیازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک است در کرم و در	مربک لیز ز چهار طبع است مرد
کلی مع پر جو برد کوری باطن است	نژادوی عدل طبعت شکست
اگر ساد سرش نشن بکدر ز در	ش سینم جان بر مغز در اشرد
و کرد بیک معده بچو شد طعام	تر نازنین را شود کار خام
در ایان بنده زل اهل شجاعت	کت چوستا بهم نخواهند سخت
ترا ای تن بدان لیز خودش	کت لطف حقت می دهد بر دوش
بجفش که کرد بدنه بر تیغ و کار د	خو حق شکرش بخوانی کن این

خدا را شاگردی و خورد را سبیت	جو روزی بخل تمنای بر سر بیوت
عذارا نیاید کن باشد عنز و در	عدایت سپهر و کرد حضورش
ان پیوسته اقطاع او خورده	سکر دهم کی خورد خدای سکر د

حکایت

بخت او ارادت بدل بر نماذ	بس این چه بر استان سر نماذ
گر لرحق نه تقیق خیرین رسد	کن لرحق خیرین بیعت رسد
زبان راه پیغی که اقترا رداذ	بین از با نرا که گفتار د داد
در معرفت دیده اد بیست	کت بکشوده بر اسان وزیت
کت هم بودی شبیه فلان	گر این در کوری مروی تو بان
سر اندر دوست لیز عدم در دود	درین جو در بنماذ در روی جو د
و سکر نه کن لیز دست جو در امون	عالات کز سر سجد اندزی
حجبت زبان داد و کوش انفرید	کتی باشد مسند و قلد اکلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	کس لیز سر در کت خبر د اشقی
اگر میستی سعی جاسوس گوش	خبرقت سیدی سلطان صورت
بر لفظ شیرین خواننده داد	ترا سه داد را که داننده داد
طعام این در دین حلیل بر دند	د سلطان سلطان خبری بر دند
نیدیشی لیز خوردی نعم نکوت	نه ان در رنگ کن اتوفیق اوست
بر دستان ان ایون شاه	تخفنه مزعم دستان شاه

حکایت سفر هندستان و ضلالت بنده در میان

بغی دیدم لیز علاج در سوسنات	مصح جو در با اعلیته سوسنات
جان صدمتش بسته مثال کر	کت صوی بنیده لیزان جو بهتر
زهر ناحت کار و انند زوان	بدیده و صورتش در دوان
طبع کرده رایان حسین و پیکل	جو سحرش و فزان بن سکر دل
زبان او را کن زده لیز هر کان	تضرع ان پیش لیز دوان
فرماندهم لیز کشف این عاجرا	کت حق جادیت بر سندن جبراً

مینداید که با من سرود کار بود
 بزنی بر سبدم ای بر من
 کن مدهوش لبان تو آن پیکرند
 نه نیروی دستش نه رفتار این
 نه بینی که جفاش نه که با من
 بر من کفتم از دوست ختم گرفت
 مغناز اخبار کرد و پیران دیر
 شادند کبریا بازند خوات
 جوان راه کز پیشان راست بود
 که در لاجرم با صاحب دست
 فرودانم از چاره بچون سخن بق
 چون چو جامه لب این نهرت
 معین بر من استودم بلند
 مرا این باش لبینت خوش
 بدی که من خود شرح در نظر
 کن با کور این منم از غم غریب
 تو دانی که فرزند این رفته
 عبادت تقلید کرامت است
 چه معنی است در صورت این صنم
 بر من نشادنی برافزخت روی
 سوات صوابت و غول چبل
 بی سکر درم چون تو اندر سفر
 جز این با که مرصع لب لاج است
 در خوابی شب هم آنجا باش
 شب آنجا بودم بهرات پر
 بشن مجبورند نیامد بران
 کشایش هرگز باز در آب

هم کوی و هم حجره و یار بود
 عیب حاره لنگار این بقمه
 مقید بجاه ضلالت درند
 درش بکنی بر بخیر زجانی
 وفا جستن لرز که جشان خطا
 جوانش شد لرزختم و در بر گرفت
 ندیدم در آن آنچرخ روی خیر
 جو سکر در من لرزختم اسخوان
 ره رات بر جستان گز بود
 بنه یکین دانتان حاصلات
 برون لرزدار اندیم طریق
 سلالت تسلیم دل این لرست
 کن ای پر شیر قات از دند
 که شکل خوش صورت و لکشت
 و یکین دارم ز معنی خبر
 بد لرزیک نادار شناسد غریب
 بیعت کر شاه این بقعه
 خنجره روی که اکاشی است
 یک اول بر سفتد کاش سنم
 بسندید کت این بسندید کوی
 پند لرز که جو سید دلیل
 جان در بیم لرزختم سخن خیر
 بر لرز پندان دادار دست
 کن لرز خود سر این لر تو فاش
 جو پرت بجاه ضلالت اسیر
 مغنا کرد سن لر و وضو در زمان
 بغال جو بردار بر اقباب

کن بر دم دران شد غلظت ایسم
 یکم دست برد لبین بر دعا
 بچو انداز فضای بر من خروس
 بر آرد شمشیر روز لرز غلاف
 یکم جفا شدا فر و خننه
 ز لب کوشدت آمد در آمدن شال
 بدینا مذن لرزد و دست ذکوی
 دران بت کن جلک در زن ناند
 کن ناکاه تشار برداشت دست
 تو کشتی سخن در یاد آمد جوش
 بر من نه که کرد خندان بمن
 حقیقت بیان کشت و باطل ناند
 خیال حال اندر دم منم است
 که حق باطل باطل نیاید عفت
 مژدی بود بجهنم خود شک
 کن من ز این کت پشیمان شدم
 عیبت لرز که رود بسیل
 جزنت کوفشد بازوی من
 بگویی لرز کوفت بر شت سلج
 کن لغت برو باز و برت برت
 بر من شدم در مقالات زند
 که بچیدم لرزختم بر سر بر
 دو بدیم جب در او جگر غم
 یکت برده دیدم سگ لرز
 مجاور سر دیسافت بدست
 خود او دکاهن بر دموم شد
 بر ارد صنم دست مرایز غول

مکر

بر عرش از روی من شمس سار
 بازید و دست در پیش تا ختم
 کنی دانستم از زنده آن بر من
 بسندت کنی من بر لرد ز ماد
 جویز کار مفید خبر یافتی
 که از زنده اش یافتی آن من
 در کار سر بخد مت غمزد بر درت
 پند را با بی بری من
 نامش بچشم منک ان خپش
 جودیم کن عوغای ان خپخته
 جوادریستان اش زدی
 مکش بچند سال مردم گزای
 جویز بنور خانه پاشو فتی
 جا که تر از خرفه بیند نه تیر
 در او رقی سعدی جبین بندیت
 چند آنم بعد از ان ری سخنی
 لزان جمله تلخی که برن لذت
 در اقبال و ناپید بو بکر سعد
 ز جور فلک را از خواه آسندم
 دعا کوی این دولت منده وار
 که مرصه خادم نه در خور و پیش
 کی شکر این نعت بجای آورم
 فرح یافتی بد لزان بندها
 کنی اگر که دست نیاز
 پیاذ ایدان لغت جینیم
 دان کن دستن که برداشتم
 نه صلب در نزد دست بر کنی

کت شعت بود خمید بر روی کار
 گویش بجای در نا ختم
 مانند گندمی در خون من
 سواد کنی سرش گنه اشکار
 زد دستش بر او جود را یافتی
 بخواند ترا زنده کانی در کمر
 الودت یابد بر خ سرت
 جودتی و در بزی اماش من
 کف لزمده دیگر نیاید حدیث
 در حاکم آن نوم و بکر عیتم
 ز شیران بر عین اگر عسری
 جویشتی در ان خانه دیگر بای
 کن بر نزه عمت که گرم او فتی
 جوامت از دانت بد نزلت بکیر
 کن چون بای و بولر کنی است
 ولز انجا براه بمن تا حجه
 دهانم جز لیس من شیرین کش
 کن ما در نه این جنو قبل و بعد
 درین سایه گستر بناه آنم
 خنایا تو لیس سایه بایند و
 که در خور انعام را کوم خویش
 و گریانی که در دست سرم
 هنوزم بکوش است ان بندها
 بر آرام بدرگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود پیسیم
 نیروی خورده بیغنا شتم
 که سر رشته لزمع روی کن

در نیر با دست و ملامت و لیک
 مین بر مانع کنی در بارگاه
 کلید قدریت در دست کس
 بر ای مرد بوییده بر راه رات
 جود رغیب یگو عمارت مرشت
 در سیر کرد این جلالت بدین
 جویز آمد که ملد تو دیران کند
 و گز باشدش بر تو بخت استی
 تکبیر کن بر ره راستی
 سخن سوز سنت اگر بشنوی
 معانی پیاپی حکمت رو دهند
 و لیک نیاید کن شما خوری
 فرقی مگر رحمت بر سپم

نه مهر کن توانات بر فعل بند
 نشاید شدن جز بفرمان شاه
 توانای مطلق غذای است در بر
 تراست سنت خداوند و است
 نیاید ز خوبی تو کردار زشت
 هم آنکس که در سار زهر افزید
 عمت لزم خلقی بریشان کند
 رساند خلق لزم توانا پیش
 کن دست گرفتند و برخاستی
 برودان دسی سکر طریقت روی
 کن بر خوان عزت ساطع غمد
 ز درویش در سنده یاز اوری
 کن بر کرده خویش و اش پییم

باب در لوبس نهی

پای که عمرت بخت از دست
 همد بر که بدن می ساختی
 قیامت کن بازار بیو غمد
 بناعت بختا نگاری بری
 که بازار چندا نکند تر
 اسر مرد مسکین زبان داشتی
 کنای نرند جزم است امکان گنت
 جومار با بقتل بشد دور کار

مگر خفته بودی که بر باز رفت
 بند بر رفتن نبرد اختی
 ساز با اعمال سنجو دهند
 و کرمی شرمساری بری
 تنی دست رادل بر آکند تو
 بر یاز وزاری فغان داشتی
 لب لزم که چون در بر هم بخت
 تو باری دین چند همت شهاد

خسری بر مرده بر روزگار جواخت

بخی در جوانی و دلپسک نیم	جوانان بشتم چندی بهم
جود بیل ساریان گل تازه روی	ز شرمی در افکند غلغل بکوی

عجان دینه برین ز ما یکبار
 جو خندق بزبان لیز سخن بسته بود
 جوان فرارفت کای پر سر
 یکت سر برار لیز کرپان غم
 بر او در سال خرد لیز غفت
 جو با ذ صبار کلستان و زو
 چند تلجوات و سر سبز خویند
 عماران کباب او در پید مشر
 تر پید مرا با جوانان جمید
 بقید اندر م جره بازی که بود
 شمارات نوبت بر رخوانت
 جو بر سر نشیند ز پری غبار
 مرا برف بارید بر پیر زاع
 کند جلی طاق صلب جمل
 مرا غله شک اندر آمد درو
 کلستان را اطراوت گذشت
 مرا کبیر جان بزر بر عسات
 کل سرخ رویم نکس ز ناب
 هوس سخن لیز کوز در نامقام
 مزای پیا لیز جو طفلان کریت
 نکو اکت لغان که نازیتن
 هم لیز با سازان در کلبه بیت
 بوار نارساند سیاحت حور

ز جو فکر موی لیش عمار
 نه چون باب لیز خنده جز بسته بود
 چه در کج حسرت نشینی بلرد
 با رام دل با جوانان بجم
 نکو تلجواتش چه پیرانه کفت
 جمید درخت جوان را سبز
 شکسته شود چون بزودت
 بر بزد درخت کسین بر خشک
 کن بر عارض صبح پری دید
 دما دم سر رشته خواهد بود
 کن مالز شمع بشتیم دست
 در کجشم عیش و جوان مدار
 نشاید جو بلبل تاشانی باغ
 جوی خوابی لیز باز بر کس بال
 شمار این دم مذکون سبز نو
 کن کل دست بند جو بزم بخت
 در کتبه بر زنگ کاف خطا
 فرود رفت چون زرد شد انشاب
 جان رشت نیاید که لیز پر خام
 ز شرم کناهان نه طفلانه زیت
 به لیز ساها بر خطا زیتن
 به لیز سوخ و سرمایه دادن زیت
 بر زهر لیکن سیدی بکورد

حکایه

کهن پری اند بند طیب
 کن دستم بر کر بر نه ای نکو رای

ز نالیدش نامردت قرب
 کن بایم من بر نیاید ز جانی

بند کنگه دست لیز عجان کسل
 نشاط جوانی ز پیمان بجوی
 اگر در جوانی زدی دست و پای
 جو دوران عمر لیز جمل در گذشت
 نشاط لیز آنکه دیدن رفت
 پیا لیز هوس کردن لیز سر بدر
 بسزین کجکاشاره کود دلم
 تنگ کمان در هوا و هوس
 کسای کنی و کیر پف اندر
 در بیگان فصل جوانی برت
 در بیجان روح بر روزمان
 ز سودای آن بوشم و این خورم
 در بیگان شغور تا ملل شدم
 چه خوش گت یا کوز در اموز کار

کن مایت لیب بر اید ز کل
 کتاب روان از ناید بجوی
 در ایام پری بخشش در این
 مهن دست و باکایت لیز سر گذشت
 کن شام سبیده دسین کوفت
 کن روز هوس بازی اند بس
 کن سبزی خور لیز دسین لیز کلم
 کن شتم بر خاک بسیار کس
 پایند و بر خاک یا بگذرند
 بهود لب زند کاف برت
 کن مگذشت بر باجو برت پیمان
 بزده ختم نامردیت خورم
 ز حق دور ماندم و غافل شدم
 کن کاری نکردیم و شد روزگار

عجیب شرح در جوانی پیش لیز پری

جواناره طاعت اسرور کبر
 زاع دولت دیردی تن
 قنار و کارای زمین در بود
 من لیز روز را قدر نشاختم
 چه کوشش کند پیر جز ز برابر
 شکسته قلع کو پسند نوجت
 کتون کاشا ذت بغلت برت
 که گفتت بچون در اند لیز تن
 بغلت برادی ز دست کبارت
 جو لیز جابکان در دو یذن کرد
 کزان باد بایان بر فشد نیز

کن خرد لیلوانی نیاید ز پیر
 جو میدان فراخت کوی بزن
 کن هر روز لیز وی شی قدر بود
 برانتم اکنون کن در ساختم
 توی دو کن بر باد مای سوار
 بیاورد خواهی بجای برت
 طریقی بند لیز عجز باز
 جوانان از هم دست دیای بزن
 چه جاره کنون جز تیمم عینا
 نیردی هم ایشان و خزان برو
 توی دست و پای لیز نشن بخیز

در معنی ادراک پیش از فوت

بشنی خواب اندر پیا بان مید
 شتر بان اندر محول دستیز
 مکردل نمادی بر حق ز بس
 مرا صیوق خواب خوش در دست
 تو که خواب نو شبین میانگر رجبیل
 فرد کینت طبل شتر باروان
 خندل خوشیاران فرخنده بخت
 بره خفتگان نابرا راند سر
 سبق بر دره دو کین برخاست زود
 بکین در بهاران نیشاندن جو
 کنون بیدای چشمه پر لیز بود
 چو شیب اندام بروی شتاب
 سن نیز روز بر کندم لزمه امیذ
 در یقانی بگزشت عمر عنتر
 کدشتانچ در ناصوان گذشت
 کتوز وقت عجمت اکر بروی
 بشهر قیامت هر شکل دست
 کورت چشم عقلمت تو پر کور
 بیا بر توان ای بس سود کرد
 کتوز کورت کاب نیز کز گذشت
 کتوز چشم اشک بید
 نه پوی ستمه باشد روان در برن
 کتوز ایذ عذر تقصیب گفت
 زوانتدگان بشنوا سر فرو قول
 غیبت شمار این کتوزی نفس

فروبت بای دو دین بقید
 زمام شتر بر سر نم کن خیز
 کن بر می بخیرین میانگر رس
 ولین پیا بان پیش اندت
 غیزت دکو کین حق در سپیل
 بمنزل رسید اول کار و ان
 کن پیش نیز دجل نیز باز نذبت
 نپسندره رفتن کتوزا اشتر
 سر نیز ثقل پیدار بودن چه سود
 چه کندم تاند بوقت درو
 چه که اندر از زخوات چه سود
 شبت روز شد دید بر کن اخواب
 کن افشادم اندر سیاهن سپید
 بخواجه لذت شایین حق بدین
 دلبر این نیز دم در نیانی کتوز
 اکر امیذ داری کتوز خضرین
 کتوز سودی بد نیز در عجزت نش
 کتوز کن کتوز چشمت مور
 چه سود ایذ انرا کین بر ایخورد
 نزد حق کتوز سیلاب نیز سر گذشت
 زبان در دهانت غنری پیدار
 نه جواهر کور د زبان در دم
 نه چون نفس ناطق زخفتن بخت
 کن فرد انکیرت بر سد محول
 کن کتوز مرغ قیمت بد نیز نفس

کن عرضایع با فوسر و حیف

حکایه

قضا زنده را در کجا بان بر پید
 چنین گفت پشندن تیز هوسر
 ز دست شماسرده بر خون بختن
 کن خدین ز تیار و در دم سپح
 فراموش کردی مگر مگر خویش
 مسخر جو بزم چه کرد در کجاش
 ز حیران طمانی کن در خاک رفت
 تو بال امزی بر حفره باش و بارگ
 کنون بیا این مرغ را بایست
 اکر عجلان و کتوز بیخ زدن
 نشی بجای دگر کس بی
 غرور چشم اکر بکلا ند کند
 ترا نیز چندان بود دست زور
 سنده دل نیز سال خورد در مکان
 جو دی رفت در فرج ایاند بت

کن فرصت عزت بر وقت و الوقت سید

دگر کس بر کس کربان در دید
 جو فریاد و زاری دسید شکر کوش
 کوش دست بودی در دیدی کتوز
 کن روزی دو پیش نیز تو کورم سپح
 کتوز کتوز نتوان کرد و در پیش
 نه بروی که بر خود بسوزد دلش
 چه نالت کابا کتوز بار رفت
 کتوز بخت ابا کتوز رفتن بخاک
 نه دمی کتوز سر رشته رفت ز دست
 کتوز ای بده بر دین الا کتوز
 نشید جای تو دیکر کتوز
 جو در دیکر میان ستود
 کتوز بایت زلفت در در کتوز
 کن کتوز نباید برود کتوز کان
 حساب نیز همین کتوز کتوز

حکایه

فرد رفت جم را یعنی بازین
 بد منه در آمد بس نیز چند روز
 جو نویسد دیدش چه بر کتوز
 سن نیز کرم بر کتوز بودم بزور
 درین باغ سر زنی نیاند بلند
 قضا نقش بر سبب حالت نکورد
 دو پتیم جگر کرد روزی کتاب

گفت کرد چون کوش اری بیخ
 کتوز بروی کتوز بزاری دسوز
 بنگرت چنین گفت با خویشین
 کندند نیز دیان کتوز مان کور
 کتوز ای اجل چشم کتوز نکند
 کتوز مای کتوز کتوز جو کتوز خورد
 کتوزی گفت کتوز کتوز با رباب

در یگانگی مایی روزگار
بسی بر روی ماه ولد عجت
سر لزمه این کل دندوستان

بروید کل لوت کفد نوبهار
برای ذوق ما خاک یا شمشاد
نشیند با لکه کردوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زرین

یکی بار سهرت حق برت
سرهوشندش خنات خیره کرد
مهرش در اندیشه کین لجه مال
دگر قامت بچشم لزه خوات
سرای عجم بلای جنتش رخام
یکی حجره خاص لزه دوستان
بر سر دم لزه رفته بر رفته وقت
دگر ز نردستان بر خم خورش
بجای پشت این بند بستم
خاکش خنک کرد و کالیون رنگ
فراع نجات و رلنش مانند
چهره بر اندر از عشق سست
یکی سر سر کور کل می سرشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر
چو بندی درین خشت زین دلت
طبع رانه جندان دهانت باز
بدلای خنک و مایه زین خشت
قو عامل در اندیشه سوز مال
بیز خاک جندان صبا بکنده
غبار هر چشم غفلت بدوخت

فتادش یک خشت زرین دست
کلی سوزای دل روشش تیره کرد
درو آنازم ره نیاید زوال
نیاید بر کس دغا کرد و راست
در شان سفش مهر عود خام
در محله اندر سر ابوستان
نق دیگدان چشم و مغز بوقت
براحت دم روح را بر درش
دهم زین بسر عبقری کس تریم
مغزش فرو برده خرد کل جنک
خو رو خواب و ذکر و نمازش مانند
لای عیانی نبودش فر لخت
کلی حاصل کند زان کل کوشش
کلی ای نفس کوته نقل بند گیر
کلی یک روز خشتی کشتند لخت
کلی باز نشیند یک لفته از
کلی چگون نشاید یک کوشش است
کلی سرمایه عمر شد پای سال
کلی هر ذره لزه با جانی بسوز
سوم موس کشت عمرت بوقت

کلی سره عملت از چشم بال
کلی فرداشوی سره در چشم خاک

حکایت

سیان دوش د شمن بود و جنگ
ز دید که هم نا بجزی رمان
یکی را اجل در سراسر در پیش
بناذیش و برادرون تاد کشت
شبتان کوش در اندوده دید
خرامان یا لیش اسد فر از
خوشا وقت بجمه انکس کراوت
رزوی عداوت بیاروی زور
سرتاجور و دیش انده معاکر
وجودش گرفتار زندان کور
چنان عکس کند خاک استخوان
دوره فلک بده رویش هلال
کف دست و سر بجه زور مند
جانش بر دوحه اندل ز دل
بیلن شد لزه کرده و خویشت
کن شاذ مانی بر کس
شندان عن عادتی هوشیار
عجب گزودت نیاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان
کردول دوش رحم ایذم
جایی رسد کاسه بر زود
زدم پیشه یک روز بر تل خاک
کلی زهارا کس مردی اهسته تر

سر از کبر بر چید کوش لبک
کلی بر هر دو مثل انزلی آسمان
سرامن بر کوه کاران عیش
کوش پس لزه مدق بر کزشت
کوشی سرایش ز انزود دید
کلی با خود لزه لزند باز
سر لزه کرد شمن در اعوش دوست
کلی خسته بر کندش لزه روی کوش
دو چشم همان پیش انده خاک
شش بعه کرم و تاراج سور
کلی لزه عاج بر نوبت سهر دان
زجه زبان سر و قدش خلال
جدا گون ایام بندش ز بند
کلی ایش بر خاکش لزه کوبیر کل
بفرود و بر سنگ کوش شست
کلی دهرت ماید بس لزه بی
نالیذ کای قادر کرد کار
یک کوش د شمن برادی برو
کلی بروی بسوز دل شمنان
چو پند کوش د شمن بچش ایذم
کلی کوشی درون دینه هرگز نبود
لبوش ایذم ناله در دست کار
کلی چشم و بنا کوش رویت و سر

در این حکایت که در این کتاب است

حکایت بد سر و دختر

شی خفته بودم بعزم سفر
برآمد سملک کنی باز و کرد
بزه بر یکی دختر خانه بود
بزرگش ای نازنین چه است
نه چندان تشیند درین دیه کرد
برین خاک چندان صبا بگذرد
ترانقیر رعنا جو سرکش ستور
اجل ناکت بکلاند عاب

ن کار و افق گرفتیم سحر
کنی بر ششم مردم جهان تره کرد
بعجز عیار لیز بزرگی بود
کنی شومین دلبری در لیز مهرش
کنی بازش بعجز توان باکر کرد
کنی هر چه لیز ما بجای برد
دوان کنی بر ذنا شیب کور
عنان باز شوای گرفت بر شیب

حکایه

خبر داری ای اسخوان قفس
که در دست که عالم دیت
سگنه کن بر عالی حکم داشت
بیس خودش کز عادت
رفتند و هر کس بود زان کت
جرادل برین کاروان که غیم
بس از ما بس کل مد بوستان
دل اندکلا رام دنیا میند
جو در خاکدان حد خفت مرد
سر از جیب غفلت برادر کنون
نه خون جفاوی امد بشیار در
بسای خاک را کند عرق پ
بران لزد و سر جسته دیده جوی

کجان تو مرغیت ناشی نفس
دنی پیشه انا به لعانیت
دران دم کانی رفت عالم کند
ستاند و مهلت دهند دنی
مانند عجز نام نیل و زشت
کنی با بان بر کشند و ما بر هم
بشیتند با یکدیگر در دوستان
کنی شت با کس کردل برنگند
قیامت پشاند لزموی کرد
کت خردا ماند عجزت نکون
سر دتن بشوی ز کرد سف
سفر کرد خواهی بشیر غریب
در الایشی داری لزم خود بشوی

حکایه

ز عهد بدی یادم ای دمی
کادر طفلیم لوح و دفتر خرید

کنی باوان رحمت برو مردی
ز بهرم کنی خاتم زر خرید

برد کرد ناکه کنی مشتری
جوشنا سزا مشتری بقل خرد
تو هم قیمت عمرت ساختی
قیامت که بیجان با علن رسد
ترا خود بماند سر لیز تکل پیش
برادر ز کار بندان شرم دار
دران روز کز فعل برسد و قول
بجای چه مدت خود مند انبیا
ز نای که طاعت برغت برسد
ز اشم ناید ز مردی خویش
ز بار ابعذری معین کامت
تو عذر دیکو نشیف چون
مرا خود باشد زبان ادوی

بجای لزم دستم اکثری
بشیر غی آرونی تو اند برد
سکه در عیش شیرین بر این خلق
ز قهر شوق میر شریار سند
سکه کردت بر ایند علمای خویش
سکه در روی نیکان شوی شریار
ادول الغم رادل بر زرد رهول
تو عذر کنه راجه دلبری سپا
ز مردان نایار سا بگذرند
کنی باشد ز نایار قبول لزم تو پیش
دطاعت بداند کاه کاه دست
ز دنی کم زن و لاف مردی زن
چنین گفت در مدح شه عنصری

حواله راستی بگذری هم بود
چو دینی بود کز زنی هم بود

باز و طرب نفس برورده کبر
کنی چه سحر کنی برور سید
جو بر جلوی جان سپردن غمت
نه المیر خد حق ما طعنه زده
تفان لزم بدی به کنی در نفس مات
جو ملعون بند آمدش تم برها
کیا سر برابر لزم عیار دستل
نظر دوت نادر کند سوت تو
گرت دزت باید کز و بر خوهی
بیم سیه ناه خوامی خرید
رواد لزم دوت پیکر افکند
نه ای که گنن غن دست بامت

ایام دشمن قوی کرده کبر
جو برورده شد خوابم بر هم درید
جهان خدیو بر سرش وقت دگنت
کز ایان نیاید عجز کار بند
کنی ترم شوق طن المیر دات
خدا ایش پنداخت لزم عسرها
کنی با ان بصلیم و با حق بجدل
جو در روی دشمن بود روی تو
نیاید کن فرمان دشمن بری
سکه خولوی دل لزم هر یوسف برید
جو دشمن عزیزید هم خاستن
جو پیند ادر دشمن بود و رسالت

حکایه

کین برود بر باد شامی ستیز گرفتار در دست اش کینه نوز اگر دست بر خیزد نیارند موی قولزد دست گریه افکن بر مگرد تا جود دشمن بدیش بویست قوباد دست بگردل شود کس سخن بندارم این زشت نای موت	بدشمن سپرد شرک خویش بر تو می گشت باخود براری و سوز کین نزدت دشمن جفا بردی کج شمع خیاره نیک در تو کرد رفیقین که برخیزد سازد دست کین خود چو دشمن بر این زمین خشنودی دشمن از اردو دست
---	--

حکایه

کین مال مردم بتلپش خورد چنین گفت ایس اندر مین ترا این است ای فلان اشق در بیعت فرموده دیو زشت رواداری نرجهل و ناباکیت کین کز خطه صدمت بنده اند و کردت قوت نداده ای بچار و رفت نزل از راه بیرون ندی ترا شو جو پختن بر مسلح باز مروز بر بار کناه ای بسر کین نیک مردان بیاید شاق ولیکن تو دنبال دیو خستی چهر کین دا شفاعت گرت ره رات رو نابستر ل رسی	جو برخات لغت بر ایس کرد کین هرگز ندیدیم چنین ایس جرا تیغ بچار بر ما شقی کین دست ملک بر تو خواند شقی کین باکان بنسیند ناباکیت جو بیانه بر شد بد در زمان جو بچار کانه دست زاری بران جو کفتی که بد رفت نیک این عین کین ناکه در تو هر کس زد فزان کین حال عاجز بود در سفر کین هر کس عادت ملک کرد بایست ندانم کین در صالحان کین دسی کین بر جاده شرع پیغمبر است تو بر ره نه زین قبل از اشق
---	--

جو کاه وین که عصاره جبین است
دوان ناشد شب هم ای کلامت

حکایه

کل الوذء راه مسجد گرفت کین زجر کرد شرک تبت یداک مراد حق در دل این برین در ان جای باکان اسیدوان بخت نرسانند که طاعت بزد کین دامن لیز کرد زلت بشوی یکو مرغ دولت ز قیدم بخت و کرد بر شد گرم رو باش و بخت بمنورت اجل دست خواهر شست بسی ای حکنه کرده حفته خیز جو حکم ضرورت بود کاب دوی دلرابت ناند شفیع له پیش بتمهر بر براند خدای نازدم	ز بخت نکون اطالع اندر شکنت رود اسن الوذء در جانی باک کین باکت و خرم بخت برین کل الوذء بعصبت راجه کار چرا نقد باید بصامت برد که ناله زار اینند بدجوی هنوز سر سرشته دلری بدست رد بر آمدن عم نزل در دست بر آورد بر کاه و از اردو دست هنده کجا اب چنین بر سر نیز بر برین باری برین حال کوی کین راکامت است دون لیزون دیوان ز در کانه شفیع از دم
---	--

حکایه

سوی یادم ایذ ز عین صفر ساز عهد مشغول مردم شدم بر افردم نه مولود مشق جروش کین ای شوق چشم اخرت چند بار نمایند اند شدن طفل خرد تو هم طفل دایمی یعنی ای فقیر کین با فرود سایه سردم نشد بنشاک باکان در او بر چید بریدلر بقوت ز طفلان کنند بامر و شاد لرزان طفل خرد	کین بی روی برون ایتم مبادرد در اشوب خلق نر بود کم شدم بند ناکیانم مبالید کوش کینتم که دستم رد اسن سدار کین شکل توان راه نادیده برد برودان نیک مردان بکبیر جو کردی ذعیت فرخ شوی دست کین عارف نزلد ز در یونز تنگ شایع جو دیوار سنگم است کین چون استعانت بد بولر برد
--	--

در بخیر بنا بار سبب است
اگر حاجت دلری این نامه صبر
بر خوشه چین باش سعی صفت
الای میمان محراب انس
تا بند روی لنگه ایان جبال
کنز با خرد باید انبار گشت

کن در حلقه بار سبب است
کن سلطان لری در نذر گز
کن کرد امری خرس معرفت
کن فردا نشیند بر خوان قدر
کن صاحب مروت نماید طغیان
کن فردا اناندره باز گشت

حکایه

بک غلم مرد امه تو را کرد
شجاعت شد اشق بر فرزند
دگر روز در خوشه چینی گشت
جو سرگشته دیدند در ویش را
سجده ای که کردی چنین تیره روز
کو لزدت شد عورت انده نری
فضیلت بود خوشه اندر خستن
مکن جان مرغ خم دین و روز داز
جو بر گشته یحیی در اشد بیند
تو پیش لری عقوبت در عفو کوب
بر لری کربان غفلت سرت

ز تبار روی خاطر اسود کرده
نکون جنت کالیو خرم سوخت
کن بیکر جو خرم نازش دست
بلی گشت برورده خوشتر
دیوانگی خرم خود بسو
توانی کن در خرم آتش روی
بس لری خرم خویشین و ختر
مده خرم نیک نای بیگانه
لزو نیک بختان بگیر بل بخت
کسودی نذر نغان لری جو
تلا فردا اناندره خجل در برت

حکایه

بلی متفق بود بر سکرین
تشت لری خجالت عز کرده روی
خبر یافت دانای روشن روان
باید سعی شرم لری خوشتر
یا ای لری جانب هیچ کس
جان دل شرم لری خزان خوشتر

لذت کرد بر روی نگو محضری
کیا یا خجل گشتن لری شیخ کوی
براد بر بشورید دگت کی جوان
کن حق حاضر شرم دلری روشن
برو جانب حق مکه دلری بر
کن شرم لری خزان خوشتر

حکایت نوح یا یوسف علیه السلام

ز نوح چون گشت لری عشق است
جان دیو شهوت رضا داده بود
تی داشت بانوی مصر لری رخام
در آن لحظه رویش بوشید و سر
بم الوزه یوسف بکنی گشت
ز یجاد و دستش بوسید و بان
بستان دلی روی در هم کش
روان گشتش از دینه بر مهر جوین
تو در روی مکن شرفی شرم سار
چه سود لری پیشا افتاید بکنت
غریب لری مرغ روی خرم نری
جو لری لری خرم لری خرم نری

بدان یوسف در او بخت دست
که چون کرد رویوسف افتاده بود
برو معنکف با بر اذان و شام
سهاذا گشت این پیش در نظر
بهر بر ز شرم ستمی ار دست
کی ای سبب همان سرگشته روی
بشدی بر شان مکن وقت خوش
کن بر کرد و نا ایگن ذن جوین
ما شرم باذ لری برورد کس کار
جو سربا به عس کردت نکت
در روز عاقبت لری در وقت بر نری
کن فردا اناندره خجل گشت

مشکل

بیدری کند حکم بر بچای باکر
توازادی لری ناسندید ها
بر اندیش لریان بنده بز کناه
اگر باز کرد ز تصدق و نیاز
ببین ادرت با کس بر ستیز
بچون کرد باید عمل را حساب
صعی کرد بد کرد هم ند نکرد
کسرا پند لریاه کرد ز سیاه
بتر لری کاهان خویش این پیش

جو زشتش نمایند بوشید بخال
شرمی کن در روی فتد دیها
کن در خواج عاصی شو ز خجل کاه
بر بخیر دیند شرم یادند بازان
کن لری روی لری برت بود یا کز بر
نه و حق متکلم نشود کرد ز کتاب
تلا پیش لری قیامت عم خود
شود روشن اپنده دل باه
تلا روز قیامت شرمی ز کس

حکایت در سفر جسته

مهر کوه و دریا
آواز کردند با
در کوه لری در کوه
بوی کوه و دریا
بهر نواز لری در کوه
بامه لری کوه و دریا
مکان لری کوه و دریا
کلی در کوه و دریا

غریب اندم در سواد حبش
برو بر یکی دکنه دیدم بلند
پس سفر کردم اندر نفس
بیت گفت کین ندیان شویند
چو بر کس نیامد زد دست ستم
خونام را کس نکیرد اسپر
نیامده عامل عش اندر میان
دگر عشش را فریب است ز سر
چو خفته بستیدین ارم بجای
اگر بنده یوشش کند بنده وار
دگر کند رایت در بند کت
قدم پیش نه کو فکر بگذری

دل زده رفایع سر ز پیش خوش
خی چند بکین بس و بای بند
پایان گرفتهم جو سوغ لوفش
نصیحت بکیند و حق نشوند
تا که جهان سخنه کرد در غم
تبرس لیز خدای دسترس لایس
نیندیشد لیز رفغ دیو اینات
زبان جایش بگردد د لیر
نیدیشم لیز دشمن تیره رانی
عزیزش بد لیز خدای و نزار
ز جان دلری افشد بحر بندگی
که گوید از مانی زد دگترین

حکایه

کین را بچکان مه دامغان
شب لری قمری نیادت خفت
کین دونه مشرک در دخی بخل
بش کو بر دین بر سخنه سوز
کین دونه مشرک در دخی بخل
اگر هو شنیدی زد اور بخواه
هنوز لیز سوغ داری چه بیم
لطیفی که آمدت لیز نیت
اگر بنده دست حاجت برار
نیامد برین در کین عذر خواه
ر بر د خدای اب روی کین

زرد نا جو طبلش بر اندغان
برو بار سانی کوز کرد کت
کین سینه با بده کس و خرد
کناه اب رویش بز دین برده
کین سها بده که بر د سوز دل
شب قویه نقصیب بده کناه
در عذر خواهان نیند سکرم
عجس سفتی نکیرت دت
دگر شمسار اب حیرت بیار
کین سیل ذات شتشر کناه
کین ریزد کناه اب چشم بچن

حکایه

در بیان
در بیان
در بیان
در بیان

بصفا درم طفلی اندر کشت
قضا شش بو سفا جانی کرد
درین باغ سر دین نیان بلند
عجبت بر خاک اگر گل ثلثت
بد که شتم ای تله مردان بس
ز سودا داشتگی سرفدش
ز هولم دران جای تله یک شکل
جو باز اندم ذات تغییر عورت
لوت رعت اندر نار بلجانی
شب گم شوای سوز جو روز
تن کار کین کوزد زب
کرویی فراوان سوز نزن برند
بران خرد سعری بچنی شاند

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
که مانی کورش جو بونس بخورد
که باذ اجل عیش لیز ب نهند
که چند بر کل اندام در خاک خفت
که کوزد رو د بارک والی ده پر
بر انداختم سکی لیز مردش
بشردی طالع و بگردد بندر نک
ز فرزند دل بندم آمد بوش
بش شش واروشانی درای
له اعجاز عمل بر فروز
سازد اعطش نیار در رعب
کت کندم نیشاند خیزت برند
کین بر دوش کین نیشاند

در صاحبان

پایان بر ازم دستي ز دل
بنصل خزان در پنی دشت
برازد تنی دستهای نیان
سند لیز از ان در کله کز نیت
هر طاعت لیز نده کین سنان
جو شاف بر حته بر ارم دست
خداوند کارا نظر کن بخود
کناه ایند لیز نه مخالفار
کرم با بر زق تو بر مرده ایم
کدایون حکم میند لطف ناز
جو مار ایند نیاتو کردی عزیز
عزیزی و خواری تو بچنی و بس

کت شوان بر ارم در از گل
کین بر لیز مانی سرای تحت
ز دخت نکوزد تنی دست نیان
کین نو سید کرد فر بر ارم دست
پایان بر کناه سلکین نوز
کین بر کز لیز مینش عاز شت
کین هم ایند لیز نیکان در وجود
باید عفو خد او کند کاه
بانعام و لطف تو خود کرده ایم
نکردن دنیال بخشنده سنان
بعینی همین چشم داریم تا نیز
عزیز تو خواری نه میند ز کس

مطلع

خدا یا بعزت که حواری من
 سلوا من چون منی بر سر من
 یکی بنتر زین نباشد بدی
 مرا شساری ز روی تو رس
 حکم بر سر افشند ز تو ساید
 اگر تاج بختی سرا فرزندم
 ستم من بر زدی چون یاد آورم
 کمن کنت با حق براری بنی
 تو دانی کت سکین و چاره ام
 حق تا زدی این نفس کش جان
 که با نرس و شیطان بر این بر زور
 بزوان راحت که را این بید
 خدا یا بدات خداوندیت
 یکل حجاج پست الهکرام
 بکسیر بردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراستنه
 که ما را دران ورطه بیک نفس
 ایندت لز انان که طاعت کنند
 با کسان که از الایشم دور دار
 پیران بت لز عبادت دونان
 که چشم ز روی شفاعت بند
 چراغ یقیم فکر راه دار
 بگردان ز ناد یزنی دینده ام
 من از دره ام در هوای نوبت
 بی را آنکه کن که بجز کس است
 مرا از کاین با نصاب و داذ
 خدا یا بدت مران لز در م

بذل کند شسارم سخن
 ز دست تو بر کن عقوبت بر من
 جفا بردن از دست همچون خودی
 دگر شسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کمترین بایر
 تو برد لر ناکس بنید از دم
 بناجات شورید در حرم
 میفکن که دستم بگیرد کس
 فر و ساند نفس اماره ام
 قی عقلش تواند که روش عنان
 صاف لبخکان نیاید ز مورد
 وزین دشمنان نیامی بد
 اوصاف من مثل دستانیت
 بد موف شرب علیه السلام
 کت مرد و غار اشکارند زن
 صدق جوانان نوحاسته
 ز تکل دو کشتن بر یاد رس
 کون طاعت را صامت کنند
 و گردن من بجز در راه
 ز شتم حیا صفت با
 ز بان تو وقت شهادت بند
 ز بند کردن دست کوناه دار
 مده دست بر نابنده ام
 وجود و عدم را احتقارم کت
 کذا کت شاه التتانی کت
 سالم کت عفو من نه از وعد و اذ
 که صورت بند ز درین دیکم

دل از لعل غایب شدم ز در حید
 جعده ارم لز تزل تزل در این
 فقیرم مجرم و کنا هم مکیر
 هر ا باید لز صعب حال کت
 خدا یا بفتت شکستیم عهد
 چه بر خیزد لز دست من پیر ما
 چه هر چه کردم تو بر منم زدی
 من سر رحمت بد زدی بر من

حکایه

سینه چه کسی را زشت خواند
 نه من صورت خویش خود کرده ام
 ترا من لز زشت رویم جبار
 لز ان کت بر سر بشتی ز پیش
 تو دانی ای احزرت قادریم
 حکم زه نای دیدیم بجز
 جهان ازین کونیه یاری کند

حکایه

چه خوش گفت در ویش کوناه کت
 گران تو بهشتی میماند درت
 محبت که چشم ز باطل بزول
 ز کینیم روی بر خاک رفت
 تو یک نوبت این بر رحمت بیار
 ز جرم و برین ملل حجابیت
 تو دل خمیر دانی است کان

حکایت بر سر حاجت جو

لاش توبه کرد و سحر که شکست
 که این ای شانت و من
 صورت از فرج انارم سورت
 عیار کنا هم بر افلاک رفت
 که در پیش باران نیاید غبار
 ولیکن ملک در کس راهیت
 تو هر هم غنی بر درخت کان

لغز کلامم در برویم بسند
 که غم پیش اورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من صنعتم تمام قوت
 چه روز او زد با قضا دست محمد
 همین نکته بس غله نصیر ما
 چه قوت کند با خدای خودی
 کت حلت خبیثی زود بر سر

جوانی لبش ز شیران بماند
 کت عیم شماری کی بد کرد و ام
 نه اخر منم زشت دنیا نکار
 نه کم کرد دای بند بر من پیش
 توانای سالتی وی من بیم
 دگر کم کنی باز ما بدم ز سیر
 کما بنده بر صیتر کادی کند

حکایت بر سر حاجت جو

مغی در بروی از جهان بسته بود
 بس لرزید سال از کوه صید کیش
 یای بت اندر باسید خیر
 تنگ در مانده ام دستگیرای صنم
 بزارد دو خندش سارها
 بی چون برارد مهات کس
 بر اشفت کای بای بند صلال
 مهی کن در پیش دارم سزار
 هنوز لرزت الوره رویش بجاک
 حقایق شنای درین خیره شد
 نگار گشته دون یزدان برت
 دل لرز لرزه دست لرز خیاست
 فرود رفت خاطر درین شطرس
 که پیش صنم پنهان قصه غنول
 که لرز لرزه ما شود نین ارد
 دل اندر صمد باید ای دوست
 محالست اگر سر برین در نهی
 خدایا مقصر بجان احمدیم

نی را خنده میان بسته بود
 قصه حقایق جمعش آورد پیش
 بنالید بچاره برخاک دیر
 بجان اندم دم کن بر تنم
 کن چش با مان ضد کارها
 کن شواند لرزه خود بر اندن کس
 باطل بر بنید مت چند سال
 و گرنه بخوام ز بر مرد کار
 کن کاش بر آورد بزردان بار
 سر وقت صافی بر او تیره شد
 صنوبرش بر لرزه غم خانوت
 خدایش بر آورد کانی کجست
 کن پیغای اند بکوش و نش
 بی گفت و قولش نیامد بول
 بس آنکه در فزق لرز صنم ناصمد
 کن عاجز ترند لرز صنم هرگز
 کن از ایدت دست حاجت
 تن دست و امید و ار امیدیم

حکایت مست و مودت

شدیم راستی ز تاب نپید
 بنا لید بر لیستان حکوم
 موزن گویان کرش کر همین
 و شایسته گردی که خواهی عبت
 بگفت این سخن بر هر کس است
 عجب داری لرز لطف برورد کار

بمقصود سجده در دو دید
 کن یارب بفرود ساعلی برم
 سکر و سجده ای غافل لر غنول
 بی زینت ناز باروی زینت
 در لرز لرز لرز لرز لرز لرز
 کن کار ای امیدوار

تراوی نسویم کن عدوم بدیر
 می شرم دارم ز لطف کنیم
 کنی را اگر پری در لرز زبانی
 من آن زبانی اندر افتاده پیر
 نسویم بزرگن و جامه بخش
 اگر باری اندک ز نل داندم
 تو پنهان ما خایب لرز یکد کس
 بر آورد مردم ز بیرون خروش
 بنادانی لرزیدگان سر کشند
 اگر چه غشی بمبتد لر وجود
 و کس خشم کبری بقدر کناه
 کس دست کبری بجاییم رسم
 کن زهر آورد کس تو یاری دمی
 دو جناحت بودن بخش فریب
 عجب که بود راهم لرز دست است
 دلمی در حد وقت این امید
 عجب دارم لرز شرم دل لرز زینت
 نه یوسف که چندان بلا دیدن
 که عفو کرد ال یعقوب را
 عجز دل بر بدشان مقید نکرد
 ز لطفت بین چشم دایم نیز
 لرز لرز لرز لرز لرز لرز لرز
 جز این کاغذ نام پاری نت

در تو به بازت و حق دستگیر
 کن خوانم لرزه پیش عفو ش عظیم
 خود دستگیر بخیر جای
 خدا یا افضل خودم دستگیر
 فرودماندگن و کنا هم بخش
 بنا جزوی شهر کس در اندم
 که تو سر بوشی و ما برده در
 تو باینده در برده برده بوش
 خداوند کاران قلم در کشند
 مانند گرفتاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و تراری بخواه
 و دم بلفظ بر نصیر د کس
 که لرزه جو تو دست کاری دمی
 ندانم کز این در حد م طریق
 که لرزه است من جز لرز بر عبات
 که حق شرم دل لرز زوی سپید
 که شرم بی این لرزه بیشتر
 جو کارش قوی است قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب جدا
 بضاعت مزاجه شاد در دل
 برین بضاعت بچش ایچ بر
 کن چشم مغال بسند بنیت
 اندم نام ز کاری نت

بضاعت نیا و مردم الا امید
 خدایا ز عفو مکتبنا امید
 تحت الکتاب سعدی نامه مجله
 و سر و صلی الله علی محمد و آله





۵۶